



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



مجلس شورای اسلامی

۸۳

کتاب

شماره ثبت کتاب

مؤلف

موضوع

۲۱۱۸۰

شماره اختصاصی (۸۳) از کتب اهدائی : مؤلف

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتبی اهدائی

۸۳

حاجت چون سید از آب بر آتش میفتند نمودن حضرت در وقت
 آن اوقات همسرا اهل ام سلمه بود که آن بین پناه حاضر شد و چون
 هرگز در این برشته از آن آنست همی عقیدیده بود در این کبریا یافتند
 که هر را که طلبه بکوی وقت نماز است و شرح بیاز من بعد و در
 که دست قوی بخود عشق را بپوشد و سخنان سرای کلمه است
 چنانکه از لفظ بیت بلری برشته و آورده القصه

و در آن با حضرت سید
 عشق ز غم میسر زده که غم ز غم آفتابان میگویند تا آنکه



حاجت نمودن تملک
 فرمود که چون این مرتبه بر سر من آید چون نیز
 چنانکه از چگون تر عشق دم از محبت زد نمودند
 بصیری الی یوم یوفی الصابین اجمعهم بغير
 ابرده چه در حقیقت حواس اطلاع یافت آن که در آورده
 بیعتش با او آورده و اما در این سیرت آن که با او

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۱
۸۱
۸۸
۸۸
۳۸
۵۱

آرد نموده بسنج منقوش است که سخن در سخن سائده اش از افروخته
طبع مردم بود روزی نزد آن بزرگ حاجات عرض حال نموده سرور استقبالی
نموده که گریه نقدین را بخت او شتی از آن متاع غرور در دامن جامه اش
نزدت با امیر از در ترش رخ درو سازم یا از دم سفید برودی
نخنداب فرخ رخ غش چاره جوئی که بالمش سرش سنگ خاره
شش بجای که عالم جزایات خواند عادات وی کشند

این کثیر التفسیر تمکین مراد سخن که کلیه صفات برود
باشند آینه در دنیا و قبی اختیار و رستگار خواهند بود
مضایق مهالک و مخایف مسالک گشته بعد از مرشدی
درجی از صفات غنایت و شکات هدایت شده
ذمه از آنچه در عالم کون نساد افاغم عباد را روی
بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و تجلیت رور

بعد از در اولی که از خوار و راج راحت پس از حلیان صدراع
اند در مرغی از ابواب این کتاب که بلفظ مساس قید شده کجای روی



۸۷
ع-۲

بویاری جزت بهینانی که چراغ بر نقش نقش چون مهره در دایره نصف النهار سایه
بود و صلاهی دعوتش بر خوان یقین که سنگان نعمت ایمان را چون صیبت
نبوت محمد در اقطار جهان شتابند ز می شمع افروز را سخن هدایت کویای
بر موج کشف خیر البشر نهاد که بهای بی بهار از عرفات کعبه معظمه بر انداخت
اما شرح مناتب و کامدا حضرت که از آن بظهور است از زجری در
از مرد بتواند و بتاد ردی کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت به تفسیر

این کثیر التفسیر تمکین مراد سخن که کلیه صفات برود
باشند آینه در دنیا و قبی اختیار و رستگار خواهند بود
مضایق مهالک و مخایف مسالک گشته بعد از مرشدی
درجی از صفات غنایت و شکات هدایت شده
ذمه از آنچه در عالم کون نساد افاغم عباد را روی
بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و تجلیت رور

بعد از در اولی که از خوار و راج راحت پس از حلیان صدراع
اند در مرغی از ابواب این کتاب که بلفظ مساس قید شده کجای روی

برسین انتخاب درج میشود تا از تیره فرج و شدتش نوشته گیرند و از هر چه غبت
و غززش خوشتر چندان امید که قاید توفیق خدی شوق را از خودش آورد
و ساقی وضعت شراب که تر ذوق را در جوشش و هموا المودیدنی شده و از خواه
فالق الابصار من ظلم الله بها اساس اول در عصر صبر یعنی تحمل شدت
از روی رضا و تقصیر قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث حجیم و آنت
بر اینله صبر در شداید دنیوی منتهی در بی بعد از شدت است و اگر از ثواب آخر
بیامد چون این دنیا طافه در وفات در هیچ انی خالی
است پس ترک فرج و شکوه از عسرت حال و شداید روز
را صطبا و هر آینه در دنیا مشیج آسایدن هر چه هر روز
ان جلوه گاه علمان و محور خواهد بود و در آن تاریخ دارد است
لیکنان خلد برین صابران را در مقام ربی مسکن
این آرزو کشت یزکاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمعرض
هر چه میخواند و مادران بید دندان صبر بر هر چه میفرستیم تا اکنون بر
سند و صابران بلیه میزدیم و ناسب مقام شرح آن عاشق بگر سوخته
که تاپای

که تاپای رضا در دامن صبر نه مجید بوجهل معشوق نرسد مشغولی کنم اول
حدیث عشق اظهار شد که بود نقطه مرکز کار حکایت ابوالحسن عاشق کبیر
شدن و کثیر اصحاب تاریخ فرج بود از شدت چنین روایت کند از ابوالحسن
بن میمون الاقطر که عاقبت و زیر متقی خلیفه شد که در بدو حال که متقی بن
مقتدر طفلی بود ده ساله و کسیر و ضعیف مقتدر در بغداد در بی آمد حبیب الامر
خلیفه مرنور شغل کتابت روز ناچشم جمع و فرج متقی در عهد من شده بود من نیز چون
با دام دو مغز از شوق این خدمت بر خود بالیده دو پای قلم را کین می نوزد
دوات داشتم مشغولی بجای خود نظر فتم و از آن پس شوق
بمجم جو آب در غزال چنان اتفاق افتاد که روزی تا
مغنیه بر سیل تجارت بشهر در آورده در مسایلی من
صیت حسن آن بت آذری که از حسن صورتش بختاد
آواره تیر بخون محبت داشت من نیز سلسله جنیان عشق دی
تسل حلقه چشم و چین ریش نامم مشغولی در حیرت از تسلسل زلف
دو چشم این صفحه را مطالعه بسیار شکل است القاصه چون بر عشق آن

شکار افکن را بر حکم کاری دیدم از هر کاری که کشیده هم روزه بادل رنجور
 در بزم صحبت وی جای که نفی و صحت در درازگشت که لبش دو محبت آن
 شوق چشم نیز بنظر است خوش حالم نمود و دیگر ز کجی محبت را بگردن گرفته
 همواره دو کف سر را بیک شایین بالین میخواستم مشغول بالین که بود بشکل
 شایین بر شکل دو کف اش دو سر بین خواهم خورد و خطا بکنم مگذار که
 شود بیک سر و چون دیدم که دلیل جنون مرا بر میابان میدمد لال شهر را
 بر لال علم دلالت نمودم که نزد خواجگان آن کینز رفته قیمت و میر استحض
 آن بسیار خبر آورد که مخلص قیمتش سه هزار دینار است
 آن کینتقال طلای عمر است به مکر ازین راهی نمیشود پس
 بازار ^{بازار} یوسف صلاهی زلفا قاشی زود بشتاب گشت
 ازین بر ماند و الا در کنگان اخرا با یعقوب همان
 پیش ^{گفتی} که غنایب پر و از بند محفل شوق که تا کث دن در میرود
 در دست و چون جمیع جهاد و اموال من از نقد و جنس از قسم بیع
 و انانیت و حیوان ماضی و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آمد بجهت بود
 که در پیش

که در پیش وی نقد شود با خود اندیشیدم که بواسطه کمیزی که اوقات تمتع از حسن
 وی چون هنگام بوش کل پیش از پنج روزی نیت نشاید بچوسیلاب باندک انقلابی
 شکاید شدن و چون نهال فصل خزان بر منته از بیک نوا چشم بر کمر
 باران و لیسه یاران درخت ^{شغولی} به آنکس که وی نقش امر و زدمه تواند بود
 دای دولت سید پس همان بهتر که این خیال تمام از سر بیرون کنم باندک نفعی
 دختر جمیل از دو دمان مجد شرف بعقد نگاه در آورم و این سادگی شایسته
 را که حرکت و احسان قامت طلاق باین دم و اگر احوالنا با حسرت و دلگش
 عشق حکم شمشیر آن ترک نشیر کمر را بر تارک صبرم مجری سازد و داغ سودای
 این سودا چون سواد آب حیوان بر سرم سایه اندازد شاید خواهد کسالی
 بازار گشت دی در شش در قیمت نلند و کعبین حرمش باره شش کم زنده
 مایه یوسف نباشد در جو بازار شوق صبر کن یک طظم شاید دیگری پیدا شود
 پس شور چون مراد این خرافات در ترغم آورده بچند از تمای این خیال
 پای بدامن جبر کشیدم تا آنکه باز ملاحظم بحر موج عشق بر موجی را کند گردن
 بر سر سافتم چون که داب و ریای محکم غوطه داده **پست** نشانه خوبی

خوب که یوانش که برت چپ ای شیرینک نخی چشم
 دل دردم بر کباب چشم الفصه باز بر سر شوخت رفته آیم در دنبال
 آن آموخیم بخت و چیز در آمد پس دلال را باز طلب نموده پیام دادم
 که بنزد آن صاحب کسب رود و بفرماید که در خای است نیز را این بود در آن
 بیخ ملاست زبان دعوی و شکر عدان مهر را دست داوری سر بریده پس
 دلال نزد خواهر رفته خبر باز آورد که کسب را مقدر خلیفه بعد شتیاق از مالک خیره
 بجرم سرای خویش فرستاده جرم تقیر را سزا اینست مرا چون این خبر خوش
 فرغ سمع تنم در اهل چوین فانوس خیال که در کشته روکت نهامت میل ملاست
 ساه مرصع را در عرض حیرت مات که در مشنوی بهر کس مده طرح روح زینا
 مشوغافل از جرح و زین مدار که بازنده در عرض دستبرد بیک میل بند از
 تو جد دست بردن اول حال که احتمال امید و بیم چون اره دو سر دل دو نیم را
 در کشاکش داشت حالم بر این منوال بود لحال که پسته ام جراین نیت که رسته
 بر بای خود ز غم قلم بایم جوی بای قلم چگونه رسته بیرون نیار و در سخن محض
 راز و نیاز بادل افکار مرود ز مجلس متقی حاضر شد م فاما سر رسته کار
 از دست

از دست داده پیوسته حدیثیم بی ربط بود و نامه ام غیر مریوط چون متقی از جواب
 اختلاف احالم با بر رسید دیگر گمان از اجمال ندیده قصه فی الصغیر با التمام در رسته
 کلام کشیدیم بهای بکریم متقی چون طفل خورد سال بود از دلهای خوشگوار
 را که لبای بمشام امتحانش بر رسیده بود بر کای من بخندید **پست** زین شعله که
 سوزدم بر بندگیان نم نمودن شکر خند و هر روز بتقریب مطایبه دستترا
 شتی نملک بر فم ناسورم میرکت ملی طفلان بسوز خانه جشن و نشاط را
 از شوره دارالم خوش بساطچه خبر و جمان نفت و سرای لهد و لوب را از لفت
 قبله عشق چه انگلی **رباعی** که به حد موی چشم از تره ام که شکسته بجانست که
 که مرمت خسی برد ریاست پس چون سوز غم را در روز زیاده می شد
 و قوت سر بچه صبرم ناتوان متقی را با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده
 شرح دردم را بتسویه که مادر خلیفه بود عرض نمود التماس نمود که این حکایت
 بتقریبی با خلیفه بر رسم اظهار کشاید که شاید خلیفه شیوه عطف و عفو و جود
 مرغی داشته چاره داغ مستندی بر مهم وصل نماید رسیده از آن سخن روی در
 هم کشید که زنده بلند خود را چگونه تکلیف نمایم که تمتع لغای این جور همین

دبر خود را حرام کن و دل بچاقل کاتب اعمال بسته را بدست آور اگر ابو الحسن را
چنان بر دای خدمت شما نیست خلیفه را بگویم که دیر ازین شغل مغفول کند
مهرش را بدیگری بجمع نماید و زبان نو اسرای قضا و انزبش بدین ترانه
کشاید **ماعی** مری بدل و هوش بس نیست ترا نه بخودی و بنا خودی چیست
خوش خوردی و زله بستی از خوان نصیب **بهر** خرد برود اگر چه دعوتی ترا
ابو الحسن گوید که چون دیدم که مزاج سیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از
قصه من متغیر شد من نیز از بیم عدل و غضب ناچار دست در سلسله تحمل زده
پای بر بجزر دامن در کشیدم و دندان بر حکم خسته شده شترهای دل از کلب خیره
در عیده و بجد جهد تمام بلوارم خدمت کاری شیوه جان سپاری امری داشته
تدارک خدمات می نمودم **غزل** کفتم بر هم زخم دور روزی ز غم ساخت ولی
ساخت ایام روزی بخاطرم رسید که در کلبه مشکده خود شمع از روزیم
عیش گشته مجلسی از مطرب و معنی و ندیم و ساقی ترتیب هم و بکره داب ساغر
میکردم و غم از دل یاره بشویم القه مجلسی لبریز از شامد جانانه و ساقیان
مستانه آراسته تا بهنگام شب روز را بعیش گذرانیدم و چون
شب آمد

تو بر آمد و مجلس از این نشا طغالی شد خیال نغمهای آن دلبر چینی که هر ناخن
اصولش مفرات چینی بر کههای تنم میزد و نیز از شرط خون از هر رفته دلم جای
ساخت **منشوی** شد احوال هم در دایره عشق درست که هر چه مرغ در اینجا
بنوائی دم زد در میان آتش و آب بیداری و خواب نگاه شخصی از روی
شتاب حلقه بر در زد و لفت زد و در کبش شید که از نزد خلیفه می آیم مرا
از استماع این صیحه نایله و زنت بر زنت از دم با خود کفتم البته خلیفه را از
قصه عشق و پی ادبی من آگهی حال شده و قصد می آیدم دار و پس دست از
جان شسته دل بر مرکب نهادم چون خادم در دریا بشود چشم بر شتران افتاد
که با عمل نشین و بار بار در کویچه انداخته پس یکی از مردم ایشان گفت که
ساکن این محل همان کبیرک چینی نواست که مطلوب تو بوده خلیفه ویرا با کبیر
دیگر و این احوال که در نظر است برای تو فرستاده آنگاه اسباب دهم در
کبیر را بردن سرای جای دادند و بر نشاند چون مرا چشم بر آن سر و کفتم نام
افتاد تخم امیدم چون مغز بادام در شرک فوطه زد چون حلقه سر از پانته خسته
و آن دلبر سر ایا ناز را چون چشم زده باز بر اسباب چشمش آمد و افتاد

در سبیل نظر گفت که مرا با تو همیشه لقمه حاضر کنایت حکم است و بر اساعز لب من
از می چون خون کبوتر **مثنوی** من بنوشته ام در آتش در عالم آب بی منت
جاست تا اکنون لب بر لبم نه و قصه از زبانم نشنود اندک چون سیده را از
قصه سوز محبت من و تو آگهی شد روزی مرا نزد خود طلبیده از حقیقت سوز
نهانی ما استفسار نموده مرا سوگند زبان چون نوک سنان شکر مغلوب
در بیان شرح حال کند بود چشم شدبارم از بر سبیل شکر طری ارسطو
مدعا بیان نمودم چون سیده از عالم آگهی یافت گاه بوسیده منزل و مطایبه
مستی غلبه بر اجرت دلم میفشند و گاه بر شکر نوبه لبت سوزنایه شویم
فروغ نده از آن زمان که مقدرم را بر سرم سرای خود برده تا اثب بزم
مخورم طلب نموده بوده تا شب که مرا مجلس صحبتش طلب داشت
منکارم شرت را بنامه خنک و ناله سرودم که منم نمودم خلیفه فلان صورت را
بخوانش در آور **مثنوی** معنی جبراسرگرا می بود چند بزم همی از
سرودن بکش خنک بکترمان در لغت الم باد از آن روز کاره و من چون
آن صورت خاص را هموای نثار نو اسبجان **مثنوی** و کون تو منم نمودم
در آستان

در شتیاق تو بی تماشای بگریه افتادم مقدر بر سبیل تو بگفت اهل شوق را
موجب گریه در بزم نشاط چیست راست بگو و گریه گریه در شلوارت انگم
من از روی بجزنگامی بسیده نموده دیگر باره سفینه دیده را بطوفان دادم
مثنوی نکه تیز تیز در دانه لهار در دل مشک خاره کردی کار بسیده
و کیزان هم از گریه من در خنده افتادند خلیفه را از گریه من و خنده ایشان تعجب
زیاده شد که چگونه این ابر بهاری یک چنین گلستان را خندان خست و این شوره تیغ
باز با گریه چه اغماز چاکت بستم بر کویان مهر لبه اخت **مثنوی** از گریه بی سرت
مانند خنک بخواه بزمه پیدار پس سیده چون خاطر مقدر را مایل کشید
دیگر گمان آن سرد را مجال ندید مقدر را سوگند برتر از ای من داد و قصه عشق
ما و تو و مقدمات گذشته را مفضلا بیان نمود **رمانی** قصه عشق را از من غلطی
گفت باشه تمام بی غلطی پس خلیفه بطلب خندان از من پرسید که سیده راست
میگوید که دست تیز خنک عشق با دلکهای دلت چون خنک در کاوشت یادنی
میگوید من سر شیب نه اخته بار دیگر گریه آغاز کردم مقدر چون از توزع عالم
آگهی یافت بعد از زمان تأمل با مادر خود گفت آیا چه شود اگر ما کینه خود را

آن عالم

بلازم خود داده باشم سیده شیوه لطف را پیش نهاد خسته بامداد قدم پیش نهاد
که بامداد دولت همیشه دور از ظلمت شام ملال باد من نیز میجو استم که بشیوه
القاسم القیاس نیام که بزم فسرده دود دل مایل را از پر توشیح وصل خشنیدن
چنانست که یغ در کالبد صورت شیرین بر کوه پستون دمیدن پس مقصد مرانی القود
با این احوال این کس نیز مقرر شدت که بر شران باد که دند بند تو دستاد خود
بدین نعم مترم شد **مقنوی** نیک و بد نفس روزگار بود هر چه که دیدیم یادگار
بود که گوینگی بر زمار نام نه بر نشی و دندان دشنام نه و چنین بوسیدیم
چنانکه بوطن را فرج بود از شدت حاصل شد و زوجه بر از اصفهانی را که از سوخ
جده است اوی داد قصه حیلۀ عجوزه با زن بر از اصفهانی است که در مرد یاد
خلق از ورافی شاه عباس مافی برد آنه منجم چون بر از دنیا نظر ماه گیری از
دودمان محبت بعقد نکاح در آورده بود که مهر مهرش مهره دلهای بر زبان
نار چون ز مهر دور از ضرب شوق را بچ ساخته و گاه نگاه سنان جان سنان
ثره اش سر بر زبان رو پندین را چون کوس جبار لب بایی در انداخته
با وجود سپاه جهانگیر حصن مسار بند همتش خیال قوی بنیاد بود که در خیال
خانه آینه اش

خانه آینه اش عکس شیر چون فانوس خیال در عالم کشتگی سیر می نمود **مثنوی**
صورت و سیرت و وفا و حیاء که در هر چار و در شش جا قضا را در نظر شفا
اثر شمله بر زدنش ما رستان ستم را بر هر اب زمر افعی آلمیری نمود **مثنوی** فانوس
که نیکت مردم بخت بسی دل چه جام بلورین شکست نظر کن که با
هر کس از حوص آرزو جهاباز داین کبر و حقه باز و بیان این در زمانه روزی آن
آبوشیم کنگ خرام بوم حمام قدم در کویچه نهاد در آسای قطع راه جوانی
سرا سلوک پراکنده نظر بر اجماع غازی باد هبای نقاب و پراکنده
نظر جوان بر طبع آفتاب جلالت افتاد چون تیر نکاشش از شدت حبت کوی
مرد دلش بر سر راه نشان شدت آرزو تا بشام دشت تا سیر تکلیف بر سر
نشر و تنم نعم طفت حکر نمود **مثنوی** بلبل قلند با رنگش نوای تو در دشت
گفتش عنان ز بی دلر بای تو اما چون یقین دانست که حال این مقده جز بر کشت
کره کشای حیلۀ پر زان مجله که هر زمان تعویدی از آیت آن کدکن
عظیم بر بازو اندیشه جاد و پیشه بند سیر نیز پیرد لاجرم عنان کمران عرش
مصوب میدان مقصد منعطف سمانت در سنگ کلاخ شقاوت و غرور شب

مرکب معنی در نمانت تا عاقبت مثال عجز خجسته ز زمین طبعی را بچنگ در آورد
 ترجمه گوشتی نمی که او را سودای تو در بد زیندخت چون عاشق را دلیل معا
 بدست افتاد و بچرخ همیان زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دامن همد بر
 میان زده حصول مطلوب طالب با پیش نهادت ساخت و چون یکسیم می گذرد
 لنگ قدم در قعر آن بر خیل دلر بای عصر گذشت و چون یکس آن ختر زد و خود را
 در جلوه خانه آن شمه خادری در آورده کند گفت تا آید آن غزال الهو
 چشم را میداد محبت می نمود **مشوئی** چون کل عناد و زکی میاید روزگار
 زانکه مرا اشک و گل و اجیره کلگون میکند تا آنکه روزی بقری در بزم خلوت
 پیچی با زبان بر کشود که میاد چشم آموخت و بیت را وقت ترین باد که شتره شیراز
 دل کند نگاه زلف تو بسته دوست طره قوی بجزت و انصرت در آستین که
 سر و راز انبای طاقت چون خانه عنکبوت در غم شکسته از جمله در این ایام
 جوانی خوش طلوت صاحب ملکیت سر زنجیر فلک دنیا در دلعل بارهای طفت
 دل را در حین زلفت چون کهر برشته کشیده و بر کالمهای کتاب حکم را در سنج
 مره از ملک شکستور نموده اگر تو نیز زکات حسن را در وضعین نموده
 دل بکشی

دل کشیش را بقوت ملامت وصل چاه جوی ازان کج خسته وی جز نام نبرد
مشوئی از قطره زدن اشک جهان آرایه کی پای ز دامن زطلال آساید
 از یاد نمی کم که ز پانتهین تا از دل غمزه بکشاید آن مشک لب شورانگن چون
 ازان عقوبتیش زن چنان سخن تلخی شنید باروی ترش همچو انگی دست در
 کردنش جنبه ساخته تنش را از تنش ملامت چون خانه ز بنور شبک نمود پس
 کثیر انرا از خود تا بقریب حیدر لکه نمدهایش داده از خانه اش چون که دقای حالی
 پردن کده رباعی حرف پراه را سزا نیست دل سپرد در ادو انیت اما چون
 آن کس کاسه را اندر همچو خاک پسته دو چشم در چشم کشیدند او نیز نورانه مگر
 کین تنگ بسته بغرم انتقام صورت حیدر غریبه بر صفح خاطرش نقش بست و کیفیت
 این واقعه آنکه روزی عاشق دل با خمر را گفت صلاح در اینست که امروز بدکان شود
 عربده جو رفقه یکتوب هر بد پذیرد که در کارگاه فلک اطلس چنان نقشی بدیع
 صورت میندود از وی خریداری نماید **مشوئی** چنان از عمر نو بدی تبار
 که چنان شمه دیده روزگار و بگوشش تمام این را زود مساز گوشش کردی
 که مرا مشوئه هست بعد حسن یوسف که از شمشوئی بیای حسن زیباش خواب

محل موج از خار انهن که دیده و از رشک نار که سوان زلفش فلک بوقلمون طلیح
شب در نور دیده چون خاطر شکل بسندش سهر قاشی در نیاورد چنان حریری اند
تو خوانم که موج هم نگاه حیران تماشایش کرد در باغی با کوه رشک و نقد و اغم
در دیده دوست پی بهامن از طفت حکم متاع زنگین دارم بی یار آشت
پس حریر نفیس از ان بر از خریده نزد من آورد تا که می چند بر بود و تار روزگار
زخم مرده عشق باجرای امر آن تانی هر قیام نموده حریری از ان برادر شرح
گذشته بخیرید و بان مجوزه داد و آن مجوزه حریر را در زیر چادر نهان کرد و قدم
در ساری آن سر و ناز نهاده برسم لایم و نیا ز با خاتون مهمان نواز زبان کله
پردار را بشکایت و شفاعت بر کشود آتش خشم آن عمو داد از آب گل
بیل رنگ زوی نشاند **مشغولی** نین کوی بخاریم چو راندی من نیز خاک
نا تو انم با بشینم و زهر صبر نوشتم در عالم خاشی خروشم پر فال زمانی طویل
در آن سر اتوقف نمود چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید غافل از آن خانه
آن حریر را در زیر سجاده برده پنهان ساخته از خانه بیرون شد روزی مردی از
جهت ادای غار سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد
که شتری

که شتری با وی گفته بود که من این را از برای معشوقه دطواه خود میخواهم از ششم
روز در پیش سیاه لشت آتش زده و از بنوم خبک خبک با حفت جگر در انداخت
و سوسن ز بار از در عتابش چون سوزن تیز نمود **مشغولی** عقل با داغ خونم
چو دم از مرم زده شود یوا انکم سلسله را بر هم زد پس آغاز خشونت
نمود که این وصله بدینجا چون ره یافته خریدار این قماش را میگفت که این حسن را
بر لباس معشوقه خاص میخواهم و لطال قرعه این دلمبری بنام چشم شهلای تو
آمده که چشمت را از چشم خانه بر نکندم و همیشه حیانت را بکل محامات مگر رسانم
نام مردی از من چون مردم دیده مورپی نشان باد پس آن سر و کلندم
دست بسته یاد آتش چنان از ضرب چوبه شتر خست که قطره خوش ازین بر
تا روی چون دانه نار صلاهی مرجان فروشی داد و رخ لاله کونش از ضرب طیارچ
چون کل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد **معصوم** قدح نوشان بزم غفلت
آخر میشوند آنکه که دست می پرستان از اهل ستانه می بندد در زین پیچاده چند
سوزند مغلفه و ایمان موکده با وی نمود که من از نقش حیل این قماش و نقش
اجامه داد و باش خبری ندارم و دامن عصمتم از لوثت مبرا جانی چون مهر است

قایده نداشت عاقبت چنین متورم نمود که آن مغضوب مرد و در ادب کی از خانه
 ساکن گشته دیگر برابری نیاید تا بحقیقت این خیانت کمال مرعی دارد چون
 سبقت علم وی بجد و ترف آن دو دمان تعلق گرفته بود پس آن زن محض
 پای مهر بدامن کشیده و در حصار انما اشکو اشی و کفرنی ای الله منجانه
 حریف گردید تا خدای عالم بسراید و فهایر هر پاک نایک این زک و ریب را رسیده
 شوهرش پاک نبرد اید **مستوی** دل چه گوهر بر انگشت تضاد کرده است
 یارب این غم پیش گفته کجا بگذرد روزی آن عجزه مکاره بجهت بیچاره
 آن جگر خواره بسرای برادر آمد چون چشمش بر آن کلهوزار افتاد آشفته
 موی دید که بر ماری از کند زلفش چون سیه ماری کرد حلقش حلقه زده و هر
 طفت جگرش از کاوش موی مژه چون خانه ز بنور برهنه انگشت نما گردیده
 لعل شیرین سخنش که از شهت بسم تند و کلوی شکر میرفت اکنون از موج فغان
 شود در تند طراقت انداخته و آهوی چشمش کما را فلش که از کرد سرش کس
 بر سر پیشان کشمیری بخت اکنون از لعل شکر کان بدخشان را یکسیر برد
بیت رخساره لاله کوشش از رخ چون کوه مهر و عفران سبزه سر و پیش
 ز طبع از آن

طبع مخزون نه شفته بر لب بید مجنون شست دقدش برنگ فاشناک
 غلطیده ز نرسیم بر خاک همچون مستوره دانظر پاک منظر بران ز آل ستم افراقد
 دانست که گوید این فتنه از صر صر کید این پیشوای اجل شید برخواستن روان بعد
 عجز و نیاز زبان که بر دازد را بنوای ثنای وی آینه که ادوشت جایزه منکر آن
 مست جابره در درانش نهاد پس از روی لایه زبان بوض مدعا برکت ده گوهر
 پاک طینت صدف عصمت که چون یسان خبر در کان حیاشتم نکشوده لعل با سناد
 جنانست خیالی که استاد نقل صورت آن خیالی را در آینه بقوم جنوه تصدیق نموده
 شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم از یانم انتقام بر آینه و چون کشف این غایب خریبا
 رای طلسم شکست صورت نپذیرد الامرم زنی بر جرات شدم کداری امید دارم
 که در روز غم خلد برین مونسین مجمع دور شیرکان انا انشاء ناهن انشاء
 فجلنا هن انکال **بیت** ای چاره که فرار چون من بی لطف تو غرق بحر خون
 من دل راست امیدی از درت کام ترا پیش نهی چاره کام القعه آن
 بر فیلسوفت بر با هم قساوت قلب از پس ناله و زاری آن مظلوم سیلاب رحمت
 در دوران آمده پیش نهاد خاطر خود ساخت که چاک کسان فتنه را برشته اصلاح

رفتن فایده پس نزد عاشقی دل باخته مرکب جبهه در خانه زبان بر کشود که مطلوبت را
 بایت افسون را فی بوحل تو ساخته ام **رباعی** عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام آسان
 لبم گشته بر شمیم آشنایه ولیکن چون شوهر نسبت بوی فی الجمله بر مضنه شده
 مادام که چاک تهمت پر این عصمت را برشته تنزه از لوث نیت ندوزم با هر دو
 قامت چون بادام دو مغز سر از یک پراهن بر نیاید و در پس صلاح در آنست که نزد
 برادر زلفه مطابقت و جوش آن حریر غامی چون برادر در جواب یکدیگر که متاع مرا حاضر کن
 تا امرت مطاع باشد در جوابش بگو همان روز آن وصله را دست آور ز نقد وصل
 مطلوب خجسته ساخته چون این حسن را ملاحظه نمود مرضی خاطرش گشت دردی از وی
 تافت من چون چنان دیدم در زمان آرا و پس آوردم چون دکانت
 در بسته دیدم آن وصله را بچو رقی از جمله خدمه خود داده ام که خانه است آورد چون
 زنان خانه را مشغول کاری دید آن حریر را در زیر سجاده است گذاشته و بگذاشت
 چون جوان عاشق نزد برادر زلفه مضمون غامی را امضا نمود برادر آنست که خبر برادر
 زلفه با خود گفت میمات اتانی ای واد و هی فی ای واد **مثنوی** زلفه در آنست
 شده اختیار از آن که کماهی بیادگاه برتریش میزند خیال خام کار تا تمام عیاش
 کلام غدار

نگر که غبار غفلت از نظم نرود و در سبیل عوایت زردیده بسیل رشک سلب نموده
 عنان فکر تم راه پیونده کشید که خضر زارش از غول بیابان در خاک است و مدد خود
 بیانش از غراب نیست در حجت کوشمال در نامه کاشانه ام را میجو نیست که چون
 شب سید رساز و مهر پاک دامن ادب حریم را غم آن داشت که چون مهره کل در
 خاک منگفت کشید پس مرد برادر براری و در دست از اعمال شنیعه گذاشته نزد بانوی
 دمساز زلفه بعد زبان غدا ایام گذاشته را با زخمیست نمود و آن زن بوسید هم
 و تحمل از چنگ غمت و تهمت خلاص یافته بنوعی بود از شدت کما بخت **رباعی دوم**
در رجم رجم یعنی رقت است در حین میل وی بطفوت و این صفت اعظم صفات
 حمیده است مطلق سواد بسله در مفتح کلام می قدم که لانی بهر محیط قرآنی با تمام دنیا
 صد فخری زلفت بود کوشوار رجم و رجم مویخ گشته سمع مذاکره آخری رجم این
 سکه بر نقد رایج دار العیاسر سبع المتانی فاقه دیوان رحمت شرف نفاذ یافته و
 مروی که بصفت رجم متصف بناباست زخم ستان **کلام** لا یوحیم الله من کل شیء
 القاس از فلک رحمتش رجم نبود از ایشیت کما نرا در محراب طلعت چون کمان
 نماید که سها کبک از نیاب چون خالد عقیاب طبع از زلفه حکمش خورد و او عید دل

کاسل و جاهل چون خالی از رحم باشد بنا بر امتناع خلافتی از ظلم که خدا دوست خواهد
 بود و ظلم جدی نه مسمومت که بنا بر مولود کریم و لا تدرکوا الی الذین ظلموا فتمسکوا
 النصارا که شومی بخیاط قبای ظالم سوزن فرود که تا زشت محسوس نایب المهاد
 خواهد شد چه جای آنکه حبیب پر این ظالم زه اعانت و زد پس لا بد مردی همیشه
 در درازا انقلاب جهان بر کافه انام و نامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده
 باشد همواره مواد ای علیل و سقم اهل عالم بمرهم عطوفت نماید هر آینه در هر مصیق
 شدنی منقاع فرج و نفرت فتح البیاب عنایت بر روی نطالاش نماید چنانکه آن حاجی
 زردم شده را این حالت روی نمود **قصه حاج زردم کردن یا قاتل و دیگران**
 صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب تر روی از جمله اغنیای ادای احراری
 شوق بردوش محبت بسته بنوم حج بیت الحرام با ملکنت تمام قدم در درگاهت
 طلب بنیاد و سعی کند تا لیف طواف آن قبله طواف ایف حشمت زمرم در تقنین دیده
 کت **دشمنی** بردست عصار سوی مژگان کسکول کیف ریشم حیران و در کای
 با محتاج مثنوی سفر بیخ کسب از بنای زرد سرخ و جواهر در کسب مثنوی کسب
 بر کسب که بمقتضای **أحل الله البیع و حرم الر با شیوه** تجارت مرغی داد

بوسیله روح حلال از بیخ طلال بریا ساید **مثنوی** جز با مواد غم و ناله بکویت ز رسم
 بهر چه زاده در راه حله می باید پس با قافله عظیم از خط بهره روی براه نهادند
 و چون دو منزل قطع راه نمودند ششی بهر ای کستانی فرود آمدند مرد تا بر بر بسته
 استراحت تکیه زده و همیان را بهر راحت از میان کشود و در زیر پالین نهادند
 بخواب دادند کام نیم شب قافله از آن موضع کوچ نمودند مرد بجاده بادل حیران حکم انبیا
 من طبیعه الانسان همیان زرد در منزل فراموش کرد بعد از طی سنت
 چون من سنت نسیان نمود همان رنگ صدف دانمش را از کمر بریز خست و قانون
 نغان را بدین نوا الوخت **مثنوی** چون کت ستم بر بندش به پناهی زکوی
 یار بر کشت و چون از غنا سنج و زیارت دل برداخته بشهر بهره در آمد هر چه
 وجه معاش صفح خراش نقد دل از ناخن تلاش کردید تا آنکه در اندک زمانی اگر
 صبرش کم عیار آمده سیم و زرد در نظرش چون نخل گوگرد آهن را بدیدند القه
 چون بر رشته کارش که افتاد و در رسته اعتبار جز غبار رنگ عیار جنسی بدیده اش
 در نیامد در ملک که به دکان طمع کشوده متاع آرد را بهت دلال طلب داد تا حرف
 خوش قمار مهره امش را از رشته دالم کشاد کسب کم برود او ز غزل

نه از روی زلف خود را سیر و ام غم کردم بشکند روزگارم که بگردن که بیا افتد و چون
 در وطن خود را مدف تر طعن قدر اندازان سخت کجان دیدن امریت منکل بار بجز
 بسته فصد سفته سفر را بر حاضر حاضر فضل نهاد کین دوستان الهذ را طذر پس بوی
 خانه را که حامله بود سوار کرده قدم بطرف صحرا کشد و مشنوی باد بان زان کند سرفرا
 زنی که در ریاست در سکیازی شبر سکون چون نهاد ننگ دل لا جرم مانده همچو خرد
 کل چون اندک سانی قطع نموده ناگاه شب شب فام سیه کلیم ابر بر سر کشیده
 تقاطر باران کله بارانی جناب بر تارک سیل نهاد آن دو حیرت زده بر قریب رسیده
 در خوابه فرود آمدند قضا را در مخاض بر رحم زن مستولی شده رحم آهی چون
 از خاطر هوش این هست فزند نریه از وی بوجود آمد و چون در درونی آن
 عورت فریاد علی و میر شد شتاق شور بای کی گشت که بول مایع کشد تسبیح
 مواد فاسد ولینت اعصاب صلبه که در آن شوریده از وطن آواره چنین حکایت
 کند که در آن حال آن زنها آنها گذارم و از وجه خرمی پلداک نوره دهم از خراب
 در آمدم بهر کوی و برزن آنقریه درنگ و بودم مشنوی هر کس که گشت در
 ره قریب تو پایمال چون که در جزیره عدکس نشان او اتفاقا راهم کجان
 بقالی افتاد

پاند

بقالی افتاده که قدری شور بای گوم در در یک شش بدین نقدینه که دهم کاسه شور
 و لیکن شمع کافه بار گشتم در آسانی طبع طریق باد و باطن یا راه بهم دست اتفاق داده
 چراغم را خاموش کردند ناگاه پایم بسکی در آمد بقیه قدم و کاسه ام بشکست پس
 نقد کیه مبرم بر باد رفته از غایت خیر در طول و عرض هر شاری کورانه قدم می نهادم
 باز قایداد بار عنان ختم بگو چه کشید ناگاه سکندره سر بد عالم نهاد که شیر شتره را
 از غایت پلنگ خشمی بگریه جناب نیکرفت تا آنکه بمن رسید و ختم را بر دیدم از خراب
 وی بجهت شقت حسته در طلب آب حیوان بجات نظلمات دیگر قدم گشت دم که ناگاه
 بکند پای چ سگدزی سردر آمدم و پشایتم بمرح شد مشنوی قضا چون در کاین
 کس نشیند نظر پیش پای خود بیند چون هو قیامت بلا را بر ملا شنیدم بی طاقت
 گشته بخت بد قامت چون چکش شد و شور افغانم چون طنبور از پرده بیرون افتاد
 پس بود در ایچون و فیه آتش خون شسته نیر افغانم در هر کوی و برزن قانون اهل
 شیون سازد بر در هر از جو بجز بهو فایس از غرض شکایت بهای می کلیم
 غزل بجز انانیم که درون کمره در کار افتد که ما را هر قدم از نقش پایندی میانند
 ناگاه از در نیم غرق نوره بگو شتم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناگاه بلند آوازه است

ک

در هر گوشه و مقام بپوشش اهل مناسم بی اصول و خارج آنکس نماید و خلق را بجنب
نموده بر جواب دیده است پای سیل می کشد بدین برهان اتمال احوال کثیر الاضلال خود را
از وضع محل آن زن بارور و خروج یکدم نقره نداشت شمر و حله طلب عقور و رجعت
جهت بی کام مشور مجلای باوی بیان نمودم مرد مخاطب بر سپیل بنیاده گفت حاصل
تطویل کلام جز این نیست یکدم نقره از کیسه بیرون نماند و باقی آن زرده شود
رفت که مال زد دستش لیکن شیشه بی دست کردید و شکستش بتوان
سر کیسه در دست و کشاد اما سر کیسه بقا نتوان بست من چون بی حاجت
بجاست برودت و خوارت در کلام جانش دیدم داغ شمتات بر جمیع سوزدم
غالب آمده و جوایش کفتم اکنون کیسه بر روزگار نقد سعادت را تا این بچرخیده
دست فلک طاریتاج دولت از تارک منعم بوده زرقا تم در دار الفرح است
کم عیار آمده و در نه من صاحب آن مکنتم بودم که در راه کیسه مشخون گویم
کونه جوایر دلالی که قیمت آن سه هزار مثقال طلای شد از من کم گشت مع هذا
من چاک لب از فغان بسوزن صبر و ختم و در دفع غمیت حج سعادت را
بشقاوت نغز ختم بلکه مردانه قدم در میدان بسی نهادم تا بسی بین الصفا
المرده

و المرده قدم گشادم غزل در چین باز نکرده است غیب غوغائی مرغ این باغ ندارد
جزای از جانی مرد نوشته گفت کیست چه نشان داشت من آن حرف را
حل بر نوع دیگر از سخره و طغر نموده چون طیر وحشی از سخره الفت دم کردم و ردی
براه آوردم او بهالغوم پیش از زمان پیش در سوال نموده از عقیم آمد و در من
آویخت و گفت بان خدائی که نقد حیات در کیسه مهر کالبدی دو دیو بسته در زخار
عاشق را بسکه خراش ناخن برشته که سر رشته قطعه همیان گشته را برستی
در میان آور شوی راست بر کوی قصه از هر باب تا بساحل شتابی از گرداب
من چون بهالغوم و دراد رکشف آن سر نصیحت سوت دیدم چون کشف سر از حیب
پردن کشیدم و ششم از آن قصه بیان نمودم که پنج سال قبل انورین کیسه برین
صفت از من در منزلی از منازل راهی که شتمل بر گزستان بود کم شد پس آنمزد
در زمان مرا از روی تلافی و تفقد بخانه خود برد و در عهدگی از ملا زمان خود
نمود که بویرانه معهود رفته عیال مرا آوردند و سر ای علیحدگی جهت تا ترتیب داد
بلوازم شتمل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روز دیگر که خبر مهمان نوازی
سپهر فرار از خوان لاجوردی نهاد فلک طبق زمین مهر را از نعمت ضیالیاب

ساخت مرد میزبان را بنزد طلب داشته گفت الحال شرح قصه مرا به تفصیل شنود با
زمن نیز بشنوی که هر گذشت مرا نیز بنگر چه بر سر گذشت بدانکه یکسال بعد از
سفر تو مرا نیز بحکم استطاعت و انقیاد و الله علی الناس حج البیت من المستطاع
علیه سبیل و اعین شوق کند جاذبه در کردن افکنده غزیت راه حج نمودم بعد از
قطع سه منزل در صحرای کستانی با قافلہ فرود آمدم ناکاه همی از اجامه
قطاع الطريق که مباد ایشان در عت طریق و خوف قسم بوقده ذنب اتفاق
افتاده بر سر ما ریختند و بشیر شکار گیر و سنان جانستان در هر یک از قافلہ
آویختند و مبارزی همه جمله ما را از جمله بیرون کشیده بعضی را مروج و بر فی
مسدود ساختند و همگی را بچوبه بر میان ساخته شتر عریان از اسباب شکم
بر زمین نهاد پس ما را در کن شیران انداختند و بر فشدن دل حیوان شورشی
کرد دست قضا که شد تازه داغ دل کربلا - پس التقی که از خیل ایشان جان
بردیم نبات المفش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز زنده را لباس
تن خود ساخته در آن بیابان آوازه آوازی در افکندم و طلال و لاد آن
دشت را بقدم دیمت پیروم تا شب را آمد کسوت سیاهی که پوس در بطن

مای از حال

مای از حال آگاهی یافت و زبان شب بچو بر سر سبختی من در چو رکواهی داد ^{مشنوی}
خفک مہ تیز رو در آنتب افتاد ز پا چه نعل مرکب که هر پی پا شود چرانی
از کس نهد جهان سرانی چون آن پیشه غل توطن شیران و کمن سباع
بود من از بیم آسیب بردند مقارنه مناسب استنار لاشه دیدم بول ناخن
آن بیغوله را از خس و خاشاک پاک نمودم و چون ملخ بدان حفره در خرزیده تا هم نام
بناشیر صبح از لطف جزئی شب با بزرگی طوطی دادم که هر موی بر اندام کل از سودا
گشت چون لیلی صبح را تسم بر لبش که خند داد منور بچون آسادم در آن
مندل داشتم که ناکاه در میان خس و خاشاک گمان مقارنه خضر نموده بودم
چشم بر کبک زرد جو اهر افاذ بصفی که تو نشانش دادی در زمان آنرا
بر گرفته انواع شکر گذاری کردم ^{مشنوی} هر و منذ کرد و چو شاخ امل
گش باغبان دست که از عمل چه پاک از قضا مختلف قسمت تا که نعت رفیق
ولی نعمت و با خدای خود چنین عهد کردم که چون حاشش معلوم شود و دیو را
پی شایه که بر بد رسام پس قدم در بیابان حیرت مشته نمیدانم که کجا مردم
ناکاه اغرابی ناکه سواری بمن بر خورد چون مراد بیابان جو انجوری غمخوار

دید چو تشنه افزوده شدم از حوالم سوال نمودن در زمان خابین مژه را بسیل شور
شک چون ریشة اختل نمک پرورده لعاب زهر نمودم و گشته زبان تشنه را
از دندانگاه چون خمر سوسن لباس خراپوشیدم و آنچه از واقعه هبت و غارت
در دانستم کار و محرومی از طواف بیت مطهرم بر سرم رفته بود همگی را
در میان نهادم آلا قصه همیان در زرقعیل با وی کفتم مشنوی افسانه خویش
سر بر گفت دود جلگش غبار دل رفت پس از وی پرسیدم که از
انچه تا بفره چه مقدار مسافت مانده گفت بیست فرسخ من از روی تفرغ و تشنه
با وی گفتم که اگر ابهره رسانی از مال خود بپنجینا سرخ شودم و آن عراقی
بدین سودا را فنی شد مرا بفره رسانید و اجرت از من بستد من چون
بمنزل خود رسیدم قدری از وجه لفظه را را اس المال نموده درین مدت از
برکت و منافع آن صاحب تزوت شده ام و این قریه را خریده ام پس در راه
همیان آمدم در آنزدوی حاضر ساخته شیوه هربانی و محبت جای آورد
و آمدم بمیامن رحمی که در باره ضعیف حلیه خود مرعی داشت بچنین فرج
بود از شدتی فایز شد و بچنین قصه علماء دارالمؤمنین تم که از سوانح خود دست

ذکر آن

ذکر آن مناسب این مقام است **قصه علمای قم بارضای دابل نقل است**
که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی علیه رحمة و الوضوان چهارده نفر از جمله
علماء دارالمؤمنین قم که قطره از موج دجله فضل شاعرشان آس حیرت
در کلهای کبر عیان چکاندی و نقطه از مداد قلم لوح نگارشان داغ دل علمای
اشراق را بخون شسته زنی جهده سایان بر طریق و شوق حضرات چهارده
معصوم علیهم السلام که هر یک از ایشان در کتابخانه کمال نفس را تهذیب
اخلاق مرضیه ام فرموده **مشنوی** چون دفتر علم برکشیدند شناختنشان
بسر در آید چون روی نهند سوی محراب شحراب شود ز شکر کعبه
عهد وفان و بجان اتفاق بستد بنوم بمند در تاخته و دکان وطن را به تخته بند
نموده پس از قوم مرگب غریمت ملک فارس و از فارس به بند عباسی در
تاخذ که در اینجا بسوت عباسی بحر قزقون در آمده چتر بادبان مدعا بر سر کشی ایشان
چون بال عباسی اندازد پس در آن بند رقیل از آنکه بکشی در آید با
یکدیگر چنین مشورت نمودند که ما در یفان کلمی از بی برگی چون بر کلمی در
یک پرین غنچه کشیم ایم و از تنی دستی چون هفت چشم بردانند آید داریم

تا مشت دوم از ما هر یک در کینه نباشد بخت عاجز گشت چگونه معنویت ما نماید رباعی
جان در تن مرده آرد انقباس خوشتم یا معجز عیسوی از آن خوشتم که در دست
توی نبرد انبای زمان شتر نموده تراز طبیب پیا کوشتم که قضا را در آنوقت ناخدای
فرنگی چهار پر اعز و سانه چهار زنگی نموده اراده ناهیه فرنگی شست مسازان سفینه
شوق را بجانب می روان سخته آغاز عرض حال نمودند که چون ما را در عیسوی
ملک دابل است و آن ناهیه بر سر راه تو واقع شده چشم التفات از نظر
احسان تو داریم که موازی چهارده هزار لاری که تقریباً مبلغ دویست تومان تری
میشود ما را دستگیری نمائی که چه مساعده نرا بعد از مساعدت بخت در دابل
ادا نمائیم و بردت فمه از دینت موافق دین محمد حاصل جوئیم منتهی مریت
نهالیت در باغ دل که بارش بود مرهم داغ دل و نا خدا گفتن مبلغ حاضر است
تا ما چون شما را افضل مرمونی نیست که وثیقه دین بوده باشد پس من بستگی
شما قیام نمایم بدین شرط منمائیم که بعد از آنکه بقرب دابل برسیم پیش از روز نگر
نیندازیم پس در شما از عهده ادای دین بدون آئید نعم الهام و الا شمارا
در عوض وجه طلب ملک خود برده مقید تعید فرنگی سازم که بشغل کناسی

کنایس

کنایس و خدمت زنا را در آن ملت نصاری و بیت الاضام ایشان قیام نماید
که عاقبت با نقد جان بقالبض ارواح سپرده موافق کیش ما بدغمه پہلو گذارید
یا در بقع ملت ما در آمده رقبته اطاعت را مقید مقود زنا را زید تا از دم دوم
آزاد کردید غزل بر اه عشق چه پامی نمی قوی دل باش که مزار تیغ مستم را کی حساب
ملک پس بناچار آن ساده دلان فاسدالای که زبان طوطی فصاحت آری آئید
جهان غابوت در شان ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة
اللیها باین شرط رانی شده وثیقت نماند بنا خدا دادند و چهارده هزار لاری
بستند در روز حوایج و مرمت حال خود مرف نمودند و رفت در کشتی نهادند
غزل دست بهانه خصم کربان عاشقت نان نیش ملک خوشی پایدار
و چون علی عرض دریا نمودند به بیت الطریقین که یکی بر ابل منتهی می شد و نیم
فرخ راه مسافت باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه دریا و دیگری بطوستان
کوه که از جمله توابع فرنگت سر میکشید تا خدا انکر انداخت که همین موضع موعود
و فای شما بشرط باعت غزل جو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر
چو یوز پیده بدون آ که روز سو آئیت یا سکه بر فلس سکه این کج زده و طلب

که چون فوج جبابه بر باره موج حساب در نیاورد نقد نمایند یا صدقید زندگانه
افسر اسلام از تارک اتمام بردارید غزل یا سرده تیغ غیبان شمع
یا پالمش ز نایره عشق چون شرار شکان سفینه چون موج سستی ناخدا و
سکان وی دیدند شرع ناله حاکم بر کاله را بر سر آه باد بان ساخته نکر طفت
در او در ریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را بر سر او غوطه غشته دماغ
پای تلاطم کشدند عاقبت بر بنهای او معنی که ارشد ایشان حکم فرود متوجه
گردند تا هنگام غروب که وقت زرافشانی هر جهانات است اگر چون دم
با حضار لاری سفید روی کشند فولاد دل ناخدا را چون سرب سومان که
پنزد و الا آهن سرد کوفته اگر هم مس بر فرق ناخدا کند ارند که گدن ایشان را
بطوق قید زندگانه در آورد **ترجمه** آن به که بنام جان نشائیم با شیم نیک
زنده تا چند پس چهار نفر از ایشان از جهاد مستعد طوفان شدند و
هنگام وداع آن ده نفر بخار به بناچار نیک خاره را از آب دیده سفته خنک
در دامن مسافران زدند که میجران کمور لالی علم و فضل محک از طبیعت آفرینانند
و تجویض صیرفیان عقد کهر موت که نور دیده بینش اند بر ایشان ظاهر است
که از آنجا

که از شرح ابرنیاں به شیت سجایی مردانه گوهر شاداب که در حد فرودت منعقد
میکرد و سبب آرایش اهل کلیل آفرینش است **مثنوی** کم از کعبه نبود دل نیکو خواه بین از
سوید العایش بسا که اگر چه اظهار عمل مدعا در نیت مقام از مقوله تحصیل حاصلت
ولیکن بحکم و لکن لیطمن قلبی چنین از رخ این غایب نقاشی کشیم که از احباب
مروت بیعت تساهل و تکامل در قضای حاجت مؤمنین تخصیص تساهلی موجب
خل در کن کعبه اسلام کرد **مثنوی** مباد که از پند کج براه که در زیر نقش پایت
چاه ایشان آغاز تخفیف و تذلل نمودند که تاخن سوسین سپهر غای سر افکندت تو
ناقی است چه کجایش آن دارد که بجز کوشش حلقه بر در مدعاست گوید و جارب
تره باغبان را در باغ از برای انتظار پیدلان دروید و شما بصوب مقصود ره بسیارند یاران
سکنه و سکینه اند آن سخن لازم دانسته رسولان را دعای خیر و برده نموده بخدای
فایح الهم سیردند **مثنوی** فلک پس پیروه بس نقش است که مراب بعضی
از آنها قضا است کجا نقش بند خیال بشره ز صورت بمحیی شود را بره
پس آن چهارتن از راه قفار روی بصوب مدعا نهادند چون بشهر دابل داخل شدند
در اول قدم به تنار ایشان برد خانه می ششم نهادی افتاد که بزینور نجابت و

و شرافت تعالی بود چون نظر عزیز نوازش بر سیامی آن چهار عزیز افتاد آغاز ملائمت
و تعیش احوال ایشان نمود چون از مجلس سرگذشت ایشان باز پرسید ایشان
چشم حیرت پر آب کرده از ناسازی فلک شعبده باز بر زبان بگرد از گفتند
مشغولی نمی شیشه عنت روزگار که یکدم نیاسودش از دل عبارت بدورش
چنان عام شد انقلاب که در نفس خاکست از اضطراب پس شرح حال خود
را من اوله الی آخره برشته تقریر کشیدند مرد قدر شناس که وی نیز از جمله اجده
و اشراف شهر قوم بود و چون علمای عالی مرتبه را اسیر چنان بلید دید در بحر خیر فوط
ور شده بعد از زمانی تدریگت نوش داروی این سود المراج جز در ترنجان تحت
آقا رضا اعلی که هزار اینچین سود اعلت فاقد را بمفرج یا قوتی عطا شفا کشیده
وجود عنقا دارم در همان نواز چون دامن مرده را وسیع وقت تعقل را
تنگ دید در زمان با تفاق انخوان الصفا غم گریاس فلک اساس آن خود کشید
اوج کمر مت نموده بدین زمره مترغم شد غزل به سری زخوخ چراغ مهر تو شو
ریت که ام دزه در بخلوه که شناخت سراز پانه و چون بارگاه آن دکن
جهان پناه رسیدند در هدایت سینه آن چهار خام اندیشه را در پروان بر
توقف نموده

توقف نموده خود قدم بدرون گذارند چون شرف صحبت روی داد امیر دایلی
استفسار خیری تازه از وی نمود وی در جواب گفت یا ایها الامیر غرابت کدام خبر
از این اوجش و مرارت کدام تر از این انجمن تواند بود که چهارده تن از علم
داران میدان علم که یکی از فغانه و علم آدم الا سماء کلها صاف جرمه کشیده
اند چنان ساقی فغانه قضا جام ایشانرا از شراب خام لبریز نموده که بد
مستی شان در مجرب بر سمرگشته غزل ز جام عشق چنان گوم شد منصوره که خود
باده در جوب دار شیشه شکست مخلص کلام اندک با میدراس المال نقد و در
دریا چارده هزار لاری از ناخدا فرنگی وام گرفته اند مشروط بر اینکه چون
گسوت امروز در سیاهی شب را آید آن ده تن را اگر نه کسی فلک زیر پای
گذارد که بهشت ایام مہفتہ عیش و ادبش جهت عالم بیای مردی پنجه حواس
جز در خواب نماند و اکنون این چهار تن سر جدر بر مکان محنت بسته دو پا در
یک نفس دارند که بر آنست عقده کشی صاحب ولایتی که از رشته کار با باز
نمانند مشغول کار بسنگش برایشان مجال نماند در چشمشان اشک
امیر روشن غیر عنایت مسیر که همیشه در سد و تعمیر بقاع لیل مساجد و سایر لڑاه

برو احسانت چون دانا بدین معنی که تو نیز خانه دل از تعمیر برای آب و گل حسن
انست اگر چنانچه طلبا لغضات الله این چهارده نفس را که گدسته ملکستان
هدایت اند و گل لخواهر دیده ای غیبت از قید رنگ آنا سازد تعیین که مرای
سعادتش تا ابد آباد خواهد بود مستوکا خوشاد و دست را میخ زورمند که از دست
میضش دل ستمند شود خرمی در زندانش زیاده چو در غنچه نکت ز تو تکبانه
امیر دلی چون رستم ز ابلی در عرصه دلاوری خود جود بر سر نهاده بهر مرم زخم
ایشان موم دلا بردن زخم برشت پس علماء را مجلس خاص طلب داشته با
ایشان رسم ملاطفت و محبت بجای آورد مقرر داشت که خزینه دار برت
تمام مبلغ معین در کسبه گذاشته و دو سه نفر از ملازمان مملک خود را نیز همراه ایشان
باتفاق نقدیه را بسنبلک و بادبان را با باد صرم عنان ساختند غزل
کسی که داد بطوفان سفینه میداند که در خورش دل ناخداست ناخن موج دانا
چون سبب طول گشت ناخدای پر هم دور روز شب کشید دریای تهرش سطل
آمده بانگ بر جانشوین زود که از جمله چهار رنگ که توایم بگر بجای حازه چهار است
سنگر بالا کشیدند و یک سنگ را در اندیشه آن بود که بالا کشند که ناگاه باد
چهار موج

چهار موج اقبال گشتی آن چهار غمگسار را در نظر ایشان جلوه داد و چون از
دور خیال فانوس اینده نترند مستمذمت همه نمودند چون فانوس خیال برگرد
آن فانوس نواز ویر اضلال کشید که لفظ هم توقف نماید شاید که بیرون رود
ایشان را نور سعادت در نظر آید مشغولی بر تمدن آن سفینه در آب
از موج اشک هذر گن اما خازنان نقد مراد چون قدری نزدیکتر شدند
بنوای بشارت نمره کشیدند که نای ای یاران همواره در غنچه لب با باد نفس
سرد پزیده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرد و جو بیار امید
بسبب عشرت بر سر زد دید اینک خدای تعالی وجه طلب خدایر امانه خداد ابل
خواه نمود و خازن وی آنوجه را با داده همراه آورده ایم رفیقان دل کون
گشته رایخ از نشاط شراب شوق از غوانی گشته بمرسم شکر گنیم دلنهار
پادشاه بی نیاز قیام نمودند غل عیش باغ زنده گانی خنده واری پیک
که تو ز غافل شوی دوران ^{بند} کوز در کار گل پس آن تقدیر تسلیم ناخدای
نمودند از خیل بهانه وی جسته و رفت سبک کشیدند و بشهر دابل راه آمده
بلذت عیش تازه و عمر دوباره شهید کام گشته اساس ^{سیم} در از

ادب در اصطلاح ستا و پین کنایه از حسن سلوکت یا بر نفسی از نفوس انسانی
بر وجهی که موجب خفت و ننگ است احدی نکرده و حیای معنی اجتناب است از
اخلاق ذمیمه که موجب خست و استیجاب طبع عقلا گردد و باعث ترک ادب غرورت
و موجب ترک حیاء و نامرت و ادب از حیای نعمت زیرا که لایحه بر صاحب حیاء
صاحب ادب است اما صاحب ادب صاحب حیانت چه حکم حدیث نبوی که
الحیاء من الایمان جمعی که بر فرطت ایمانند مکننت که صاحب ادب باشند
اما صاحب حیانتند و ترک حیاشنفت از ترک ادب زیرا که ندامت و
مسذرت بی ادب بعد از آنکه جللیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت از ادب
تارک حیاء و بد آنکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد انسانیت و
ترک ادب گناه باشد که نتیج کفر و ضلالت گردد و چون خیر ذات اعظم الهی و
حضرت رسالت نبی از ترک ادب ناشی میشود و خیر معبود بحق نبی مطلق
باتفاق جمیع طایف موجب کفر و بد است و از جمله کلام اکابر است کمال شیخ
یرخص اذا اکثر الالادب فانه اذا کفر و خلا یعنی هر جنبی که بسیار
شود از زمان میشود الا ادب که هر چند پیشتر شود گرا تر گردد و در آسار
بردارد

سیر وارد است که اکثر اصحاب ب طویل العمر کثیر البقاید حضرت ایوب علی بنیاد
علیه السلام در حین اشتداد الم چنین فرمود که درت ای بی مسنی ضرب و انت
ارحم الودعی و تلفت از حسی مانا که بصیغه امر خطاب یارب الارباب نوعی
از شونت کلمات و مواظبت بدین بدین شیوه مرفیه سبب حصول غری بنیاد
شدتیت چنانکه آن تاجر خراسانی که بشیوه ارباب متصف بود بدین نعمت
عظیمی مقرون گشت قصه یا قوت کم نموده تاجر خراسانی یا قوت کم **بغداد**
صاحب تاریخ چنین روایت کند که صاحب بضاعتی که اجتناس از موضوع کفر
بنیاد بود چنین حکایت کرد که در بر و حال بحال غرت و فاقه مبتلا بودم
در شهر بغداد بسوخته دلالی و سساری مینمودم بهر تحصیل نرق بهوای کلان
خرف چون هدف صد که آید بر کفم نقش بسته و تهنای یکتبه درم بر ناضم
در زیر مطره مشقت نقش سکه گرفته در آن که بوسیله سساری از اهل غرت
غلساری داشتم آزاد مردی تاجر که بر خور حسن ادب و ذوق انصاف انصاف
داشت و سکنش بلده خراسان بود در سال با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد
ی نهاد از جاشنی سودا سود آیدان فاقه را شنیدم و فرخ در کام می کشید و از رشم

فیض تجارت آب حیات در امید اهل تجارت میرحیت **مثنوی** صلوات داده لطفش
هر یوم و هر که مرهم که خواهد بر خیم جگر بیوسته معاش من بینوا بوسید
سماری که در سودای تمعش بدل و جهد مینمودم حاصل می شد و بدان
و چه مسافل اوقات من قلیل لعل بفرغ بال سگدشت و طولی زبانم همیشه
بذکر و صاف آن که کیم کلیم بود اتفاقا از مروریام مدت سه سال گذشت
که آنهم راه میراوج کرم سر از مقده اقلیم معموره دهر بیرون نکرده روزم را
بر تو ضیای شرم از دغ سنا بخشید **مثنوی** چه مجنون پی لیلی آرزو
و دیدم بسی بر زن کشته کوه من از حرمان ملاقات آن صاحب بیضا
که موجب رونق هنگامه طور مکرمت بود خود را با کام نقبان خندان
دیدم و شب تا صبح با سحره حزن و الم در کشاکش و سحره بودم بکه در شایع
اضطرار کشندی عمرت مرا بر سر آورده کند فقر چون مار ضحاک کیم
بچید بدان رسید که چون زال در آستانه سیم رخ غزلت پای بدان
چشم **مثنوی** از پس کام بسنگ پایم سوراخ جگر چسبک پایم مانده
دست آسازان پایم شده کوشه گیر دانه ولیک ترزل خاطر مرا
بحال خود

بحال خود نگذاشته از آسیب چو کان خسران چون کوی بهر کوی شتابان بودم
و چون که دباد زله بند غبار خاطر در هر میان قضا را روزی از ایام تموز گذرم
بسوق یحی افتاد بسبب فطر حرارت که ما غمخیزید تا هر نفسم را با پای سمندر
بسته بود تا بحد شدت کل بیایم چسبیده از زمین بر کنده شد در زیر کل
دو الی بنظرم آمد که چون چه کهنک ن حلقه در گوش فلک دوال باز کرده
و چون کند زلف لشکاران بر آستین فریب صوچین زده **قصیده**
خم چون شکن طره خوبان دلکش شکوش شوق فرا چون که بند نقاب چون
دوال بر کفتم همیان چرمی ظاهر شد مملو از رخ در زیر ختم نهان کدم
و بر ابردم و بشم دم هزار دنیا بود من بر اسم شکر گذاری قیام نموده
قیامت شوق مردگان حسرت را روح بوی بخشید پس شیوه تجارت و داد
سندش گفته قدم در راه جدید سسی کشته ده دکان نزاری کشودم
و هر روز در مدارج ترقی ضنود مینمودم از مدت چهار سال مضاعف آن
و هر ابدت آورده آن تقدرا در کس انباشتم بوزم اینکه چون حساب
وی میداشتند آن امانت را تسلیم دی نمایم و از قید شغل زنده بیا سیم

غزل میدغریز در خورشید افکنان بوده مانند دام چشم من آیا بر آه کسیت
قضا را روزی در دکان نشسته بودم چشمم بر زنده پوشی تخفیف افتاد
که چون کل سوری بر وجه جانم نقش رخ بخون کشیده و چون لاله نمانم
ترک نمیدین کلامش از دود داغ در سیاهی نشسته بچشم حیرت در من نگرسیت
و آه حیرت از دل کشید من ویرانشا ختم بجانم اینک مگر سائیت که رویا
ندارد یکبار آنک نقره نزدی افکندم آنم از حرکت من متغیر شده آنو جراب
جای گذاشته روی زمین بتافت راهی شد مرا از ترش روی وی سوزی
در سر افتادش که در کام تلخ شد غزل زمانه را نظر لطیف با صبر آنست
عبیدار که کارم از و بسامان نیت پس از عقبش بتافتم و چون
بوی رسیدم بتنا ختم که آن تاجر خراسانی که کارم همیشه از وی باستان
سراجام یافتی روز کارش بدین خراسانی افکنده حیرتم بر حیرت افزوده چون
سودای اخلاط را در بانا زنا نیت دیدم دکان تفقد حالش را در سرا
کشودم پس بجانه اش برده بعد از اسم میهانی و مهر بانی چون بر پیش
احوالش نمودم شمع زبانه از شعله حرارت فروغ داده خالی از شویب

دروغ

دروغ نقشه سرگرد **ترجمه** در ددل خویش نقش از یادش هر کس که کشید است تمام
پس کلفت هفت سال قبل ازین در محلی که عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان
یکدانه یا قوت رمانی که گوهر کبر فیروزه کون از بختی لعل فروزش جامه مرجانی بر کرده
وز مرد در دکان از شعاع الماس کارشش کهربائی پیشه نموده **قصیده** ز بهر زیور
روی عروس دولت او که کبر کعبه صدف چهره کوه مرجانی بمن سپرد که چون
به بغداد میردی این حسن نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده بمعرض بیع در آورو
الآن جنس مرا بمن سپار من آن یا قوت را طوطا دک که از وی بستدم کس
آزادیم دوخته یا قوت را در اسفل آن جای دادم و کلوی ویرا بر دحتم و در
طبقه فوقانی آن همیان نماز سرخ از مال خود منته آن همیان را بر میان بستم
و قدم سبی در بیابان کشته از کاوش قدم به خار و خاره در افکندم **قصیده**
چهره آنراه که بر باد پیشش نقش قدم بود از شوق سر اسیمه تر از بویج بر آب
چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه قانین گروم را این شوق
مرا به سبب سوزی دلالت نمود چون مشرفه دجه را خالی از غیر دیدم و
بجهت ادای غل در آب شدم و بیرون آمدم و رخت پوشیدم و همیان را

همانجا فراموش کردم و بیاد دارم و تا هنگام غروب مشغول کار سازی
و انجام مهمات خود بودم و چون شب شد کیسه بیادم آمد و بچه ملال با نفهمم
کیسه بری آغاز نمود و کف کلان کاسه سرم را از نیت فردی ساخت پس بجای
غسل گاه باز گشته هر چند نقص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت را
از بچکس نشنیدم تو گفتی هر قطره خونم چون یا قوت در بجاری عروق میگذرد
که برای دهم از خراش ناخن چون در راج نقش سکه برداشت **تصدیه** چو
از کاوش بختم بر که ناخن است در خراش سینه ام دستم سراپا ناخن است
و چون بچگونه راه بچاره کار خود نمیردم دستم که از شک خاره بر سینه کوفت
حاصل نیست بناچار بند بر کفوی فغان بسته قید دولت اندون کشدم
و روی بوطن اصلی نهادم چون خراسان رسیدم چون گاه خراس کرد
خانه مرو صیغ و شریف میکشتم و دوای در خود از شفا خانه مهر خاطر میختم
پس موازی ده هزار سرف از عین المال خود نقد کرده بشاعت جمعی از مبلان
روی بدان قبله حاجت نهادم و قصد کم شدن آن کیسه و سرکندشت
خود را عرض کردم **تصدیه** خار در داز پس در دلم ناخن شکست دست

مجاویز

هر جا سینه بر خاگانا خنثت نو از روی غیر بر آوردم که چون دست محارث
تمم را بخراشستم چون دیده زره بخون آغشته و پای نوایب سرم را بلکد
کوب خندان چون دانه بجاک منبت سرشته متوقع از لطف کاملت آنکه
قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشی و بدین نقد عقرانه از سر باقی وجه طلب در گذری
والی ملک با بقره تمویج در آمده بکرتان من فرمان داد پس مرا دست بسته و
سر شکسته بهر کوه و باناری آویختند و از ضرب حویب چون رستم به سحر تاب
می آنگذند چنانکه ازین ناخن قدیم چون ناخن پلنگ دیده میل خون روانند
مشغولی چهار چوب هم کل نگرد آرزو به تیغ شکر سر دندمو جفائی که
نمود از آن سخت تر قضا را اند بر ذوق آن بی منور القصه هزار شکست و عذاب
عین اموال و جهات مرا بقیمت در آورده به خواه نصف طلب وی نشد دیگر
جز نقد داغ در کیسه دلم هیچ باقی نماند و جز یا قوت اشک جوهری در درج دیده ام
صورت نیست و الی چون دانست که بگذردم دیگر از من وصول نمی شود فرمود تا
مرا بقید حبس در آورند که درخت چون از زربک خزان توی دست
شد جز دندان مطبخ رانند و عصا عیب چون از لباس پوست

غریبان گشت جگر خن جسم با صلاح در نیامده تا مدت هفت سال در زندان وی
شبهای دیگر برود آوردم و دل را بخور را در چشم مورجای دادم عفت
همی از فوکان چاک عیان بود شفاعت بر ما رسنی بشد و گوهر الماس
پرشته بیان کشیدند که پادشاه الامیر تلکستی که در کداب تهلکه افتاده
اگر چه چون جوش نریختن که دیگر از صد فتنش که نریختن و جز از این
زردش رنگی بجاک نریختن غزل آنرا که سینه ساده زد اغ غمت بود
ماند درین بهار باغی که گل نکرده اکنون اگر بقلم عفو نامه امش را بسفید و
سازی یقین که بر قریب قوت فردوس جای گیری والی بموجب التماس
ایشان مرا آزاد کرده از سر طلب یافتیم در گذشت و من چون غایت
دشورنش حال دیگر روی وطن و تارکنت اهل و عیال ندانستم ناچار
سفر بسوی این مموره که برج اولیاست لازم دانستم که کمر دانه از کلبه میدا
حضرت مهدی فتح الباب بر رخ امیدم نماید و پنجه کلهکشی نسیم حمت
ایزدی بند نقاب شاه مدعا کشاید غزل خار و پای شکن که در راه
وفاد که آید را نیز خریداری است مرد بر از را چون قصه آشنا گشت
آمرنگ

آمرنگ در آغوشش عطفش کشیده زبان بر کشود که قصه عجیب که هفت سال
قبل ازین مرادوی داده با قصه تو آشناست اما جوهر یا قوت برشته
نظم در نیامده بدانکه من در سوق بی روزی در شرط غوطه خوردم چون بوی
آمدم کیسه آزادیم یافتیم بهمان نقش و صورت که تو نشان میدی و مبلغ
هزار و بیست و پنج در آن کیسه بود من از میان آن ثروت صاحب چندین مال
و جهات شده ام و در سامان ما محتاج بجد الله که عسود جمع اقوام و آنچه را
نقد کرده بدیت که در این انتظارم که آنرا بصاحبی سالم براءت خمر
حاصل نمایم غزل کشتیم چون نسیم سر پای این چنین یک کل نیافتیم درین
کلش آشناست مرد تاجر از استماع این قصه میچوکل بر آشفته باضطراب تمام
گفت آیا کیسه بر جاست یا نه هزار در زمان کیسه را حاضر کرد چون نسیم
تاجر بران کیسه افتاد و آن سرخ عیار پی کرده کم را در زاور احتیاج پای
بدامن دیدم شمع غنچه از آتش دل در فانوس بر این نگین بدان رسید
که تا زیاده شوق و بر اهر شاعر و سوق موقوف نماید پس بر از زبان
اعتذار ستوده و دعای خیر گفته و بر نقدین را با تمام بانعام وی مورد
شد

بزاد هر چند مبالغه نمود تا جرم سوای صمد دنیا بجهت سر و برگ و فرجی زاد در عالم
 ازان نقد چیزی بر نداشت و باقی را بدست مزد سوش حساب نمود پس
 های باز عرش بال عجلت بسیر وطن گشت و چون مرغ کبوتر اوج گرفت غزال
 بخت شد رام ریج پامالش سایه بر سر فلکند آفتابش بعد از سال دیگر
 آن جوان بختیار با ساز و برگ تمام از قم و نقد و حبس و اسب و غلام چون
 متاع غنیمت خارا چون رعنا اطلس خطا برشته ان بار کرده بشهر بغداد در آمد
 چون با برانش محبت ملاقات اتفاق افتاد زبان شکر سرار ابنوای حمد الهی
 که تخم هر خوشه امید از غم نیم احساس سر از کریان خاک بر آورده و رفته
 نهال آرزو از رشخ باران رحمتش چاک بر چشمتک خاره زده این زهر منگ
 داد **مثنوی** بگذار نیست نسیم سحر نه بالمش غنچه در زیر سر پش مجلی از
 کیفیت با جرافینمایین وی و والی ملک خراسان ادا نمود که چون یا توت
 کم شده را که درت قدرت غای رحمت تو در گفتم نهاد بنظرش رسانیدم و
 شرح قصه را بطولها در حضرت وی بیان نمودم والی از حصول نعمت
 غیر مترقب کمال بجهت و مسرت نمود و از دگر جفا و زجر می که با من کرده بود
 بر خندان

لب خندان به ندان تا سرف کزید و جمیع اموال و اسبابی که ازین بر سرین است
 گرفته بود بمن باز پس داد و عدد زانخواست غزل در سواد میزد نقش میزد
 هر کس بجام لیک چشم امیران شام غمگینش است القصه آن تاجر
 خراسانی بوسیله حسن ادب چنین نمقتی که دم از عمر دوباره میزد فایز شد
 فی الجمله للقیقه درین حکایت فرج بود از شدت مهر دور روی داده همچنین قصه
 میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سواخ مجرده است و خالی از غزابتی
 نیت مناسب مقام است **قصه میر حسین مازندرانی نجات وی از درد الکلی**
 حکایت میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که با یک گمبری بود از صد فیه
 سیادت و فروزنده چراغی از غراب صومعه عبادت علمش چون کفهای
 میزان عدل و در بیک شامین بسته و صدق احسانش چون نطق ضرب
 صاحب اصولان سلوک حلقه در گوش دایره اهل قال و حال نموده چنین
 حکایت کرده که بعد از آنکه در حلقه گاه قضای عشرت افزای نجف اشرف
 بمقتضای شریعت خیر البشیر علیه السلام قال التکلیف سنتی فمن غلب
 عن سنتی لیس منی دختری کریم الاصلی بعقد نکاح در آوردم و چون شد

بستی از شرر میا میزندم آن مودان بغارت خرمم کمر بسته عاقبت کارم عزت
 بجائی رسید که چون ما خاک بخوردم **منوی** خوردم چون ما خاک مسکن
 چون مور تا ختم بخرم دست امیدم از هم جا کوتا شد نروى طلبم از کس
 بود نه بی طلب کسی بمن روی التماس مینمود تا آنکه روزی طفلان خورد سال من
 که طاقت جمع یکدم نداشتند از غایت جوع که ده روز در اینا شتابت
 آوردند میگردانیدند و آغاز کردیم و زاری نمودند من چون قدرت بر جاؤ
 در د طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در آن سر امر کرده دانسته
 حکم نعم التواری در غیر بصوب قبله حاجات اعنی روضه معنی مرتضوی که
 مظهر کلیات نورین و مہبط فیوجبات حضرت رب العالمین است نهادم
قصیده انه از شرح حساب بحر جودش خاک است میزند در چید زلف حور لیس
 عنبری و چون پروانه کرد فرج آتش مهر پروانه گشتم دیوانه دار کف بر لب
 خروشان دست در عروت الوثقی باب آن باب معنی العلم زده شرح درد
 خود را همچو سقیا ر بصد نوا اظهار نمودم بهر در پوزه زکات و نجات از آن دار
 خرم حاجات کف دست طلب را چون صدق با زگشودم و این زمزمه راورد

زبان

زبان بر زبان بر زمان نمودم **قصیده** شهر از تیغ حوادث نشسته ام بر خون
 تو ناخدا من غرق محیط طلال ناگاه خادم بی تماشای نبرد من آمده که یا امیر در
 چو نیالی که تیغ نوا از نوا عراق عجم اعنی که فلان و فلان که سابقا رفته محبت شود
 شاد ایشان استوار بود رابطه صداقت فیما بین پایدار این زمان از آن عجم
 رسیده بجانه تو فرود آمده اندیم استیاق لذت محبت تو و هم استهای نعمت
 حاضر دارند زود تر ایشان را در باب طفلان تو بیشتر گرسنه اند لقمه سبحان الله
قصیده هنوز زنده تر قضا گشته دست که تیغ حادثه و قصد با رگم دارد القه
 از حالت شامت اغیار و کشف صورت راز از پرده استار کنند عرش نمای
 تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما بر کردی در دورا نند کفنی که چون استیا
 بر سرم گردید منو کلینا نم بنورش سر آمد ز تاب که خالی شد از مؤمن چون
 حساب تا چون فلکین وز رفتار مرا از اسپاده کرده شاه اندیشه ام در
 بساط حیرت مات بود با الفزوره رخ در عرصه فیل بند بر مجنون نهادم
 عرضه شرح حال ابدت قاصد کرد با و ادم بدین امید که یا سرم را چون اثر

هر باقی چون رساند یا چون ریشته حنظل در زیر خاک فشارت زهر چندان غزل
 من چون گرفته حیدم آیم ازان بسویت یا سر نم به نیت یا رخ نم بسویت
 بنوز در قدم سافت طی نکرده بودم که نظرم از دور بر اعرای افتاد که غول صفت
 از کسوت لباس عریان و دیو که در تنوره بادیه سرگردان بود چون بمن
 نزدیک رسید بلبغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی بیت سرخ بتکی دارم
 و هر یک ازان را ببلبل ده شامی بغدادی میفرستم اگر سود اداری و کسب
 موی دعا نیست قدم پیش نه که شیوه پیش بینی بهر کس دار شد در
 عناد حریفان خوش نقش خفته در صفت رایه از عقب با زیت **قصد زین چه**
 نشاطم که شد جریخ دعا پشیمان نه در عقب بین بر عاقبت آرد بلا
 من چون نفع کلی درین سودا ملاحظه نمودم منت ز سرخ از وی بستم و
 او را همراه ساخته داخل حصار نجف شرف شدم تا بجا آن عصرانی که سابقا
 میان من و او رسم صداقت باقی بود پس حلقه بر در سرایش کوفتم چون
 بویاد رخانه یافتم با او رسم سودا آغاز نهادم هر یک ازان سرخ را ببلبل **چهارم**
 بغدادی

بغدادی بوی بفر و ختم و وجه طلب عراقی را تسلیم نمودم تفاوت زیاده را که من
 شش هزار دینار برتری میشد در نعل من شده و شکر گویان بسرای خود شانتقم
مشوی سپهر مشعبد چه دارد بستر که مردم بر آید بزرگ کرد اگر حد من در مراکت است
 که در سر رشته نفته در مشت اولست بنوز چندان تا خیر زمان در شرط همان نوای
 و ملاقات یاران نشده بود که موجب خجالت من شود پس با مرفیافت و استقامت
 شرف صحبت ایشان چون فی کمر بسته از تار نفس نغای تا لیسع ایشان نه رسیده و
 دیگر از آن روز عسرت چنان حلقه عبرت در کوش غیر تم نمود **اساس چهارم در طهارت**
 طهارت یعنی پاکیزه گیت و این کفایه است از نزه خانه دل از گرد مسامی و تحلیت
 مضنه که در و آتش بر مظهر برای علمت را مظهر سازد بدانکه اهل عرفان امراد
 از دل نه عضو معینت که مرکب از اجزای طی و مشکل بشکل صورت چنانکه آینه خرد
 و بلوی درین باب در مظهر الانوار گفته **مشوی** دل نه همین قطره فونست و بس
 که خورد آشام بر آرد نفس دل اگر این مهره آب و کلت خرم از اقبال تو صاحب
 دست بگذر ادنقن ناطقه است و چون نفس ناطقه را در عضو از اعضا
 رئیس مکان خاصست و بنا بر مراعات تناسب در بر نرزش آرا ده تصرفت که

که موقوف علیه آن محبت مثل که در دماغ که شرف اعضای رئیس است فیضی
عقل و جنون و لطف غضب و کبر و مذلت مینماید و در قلب با خاصه رحم و جود و
محبت و عداوت و جود و بخل میگردید پس ازین ممر نسبت او صاف عمیده و دیگر
را بهر محل باعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت بمعنی پاکیزه کی وجود است
از نفس و طی بزنا و اطفا رنطقه در مدت حیض و هرگاه حکم حدیث نبوی ص
والدال انما بلکه اولادش در نطفه است که روی جنبت نیند پس چگونه از رو جنب
عنایت کل هدایت چینیذ و صاحب طهارتی که نفس پاک ششش بهر دو
صفت متصف باشد و در اطاعت داد امر الهی و اجاء الهی که هر بر میان
بند در عقوبی از جمله انجن آرای روضه رضوان خواهد بود در دین فرجه فرجه
شدش بر هم فرج روی بهبودی و شفا خواهد دید چنانکه آن خباز زاده
پاک طینت پاکیزه عمل برین نیت عظمی مغفوض شد و بخش بر حجت بدل
گشت **قصه خیر کمال** بزرگوار در روز در **کفر** حکایت صاحب تاریخ
از ابو عبد الله صیرفی آن نساج مجز در آن کارخانه غلط نسج که قلم نسج و صوف
کشیده چینی حکایت کند که در شهر واسط از خباز زاده چنین شنیدم
که می گفت

که می گفت در زمان حیات پدرم از برکت بازوی خیر کیش مدارا مویست صوفی
کپری با بگامانی میکند شت چنانکه از نوازه نخله سپوس آن جوانی گندم فروش
دلهای پیدار اهل جهان از کرد آسیای طلال حیر اغ امید می افروخت و ریزه
نان میدید مایه جودش رفاق صبح سفید را در تنور فلک بر آتش رنگ میخورد
مشوئی ز خوان نوازش چه خوب و چه زشت همه برده قسمت چه در همان گشت
بعد از آنکه آن مایه مروت از سرم سایه بر گرفت طوطی شورانگن انا املح بویا
تسا افسرد و اتفاقا نموا نملک کان تجارت را زین جوان شوقم ساخته بر سر
سیمانی بصیرت راه گلستان ارم همین را بمن نمود من تنگ در جمیع حالات
موردی ویرا بمغوض سچ در آورده سلج دو هزار دینار نقد سرخ شد من بوزم
بمن پای رسن را از قید دامن رواندم و مصمم سوگشتم بعد از آنکه در طی راه
قدم گشدم در منزل اول مرد فریبند سیرت طایر السعادی بوزم مرا فقم اجرا
موانقت سبت **مشوئی** ظاهرش دلنویس میجو ارباب باطنش دام حید چون
کرد است من چون بنظر فرست شواخ ضمیر اهر من میرش را که گمانم تعالیب
خیل و مقام عقارب علل بودند بهیچوم بودم دل بافته و صحبت ساخته و

و محبت خانه پرده افشانش گشته دل بر مهرش بستم و مهر کبیه را در نظرش گشادم
پس از قطع سه منزل شیبی آنروز که رملک انصاف بعد از آنکه توغره خواب بنام
کشید آن کبیه را بر کوفته در آنکس جفا و عقده خفا خانه ساخت چون من هم کام
بیاخن جمع که روی در حمود است از خواب بیدار شده کبیه نقدینه را در غنچه خارج
عدم دیدم نقطه سویدای دلم از طریق فرج دستشست **منسوی** بجای خود
آن درج را چون ندیدم بدریای غم شد خود زنا بدیدم پس دیگر چون ثبوت
سفر نداشتم فرج آن غنیمت کرده بزم نمود و در ابر آتش قدم براه نهادم
بر وادی صداع دیده طبع بر صندل خاک گشادم چون شهر در آمدم از مال
کم شده خود اثری ندیدم عاقبت حیان در کفیل قوت یکروزه در ماندم که
بر شب بوزه را با کبکزه دیدم می شود **منسوی** از سودای جو غم بعد مر حله
دوان از پی خوشه آبله چون در وطن کار من حیران با هر کس بهر نان به بیچار
کشیدم کفیم همان به که از پی کار خود رفته رشته حب الوطن را از دل کسبم که
داغ شامت کلف چهره آزاده مرد هست و زندگیا لست زندگیا صد صوت
صاحب دین پس جفت خود را بر کوفته از شهر واسط روی بنا حیه شو شتر

نهادم

نهادم در قریه دور از شهر بار غنیمت گشادم پس در آن قریه مسکن گزیدم
در پی لطف مسکن نوازان داشتم اتفاقا شبی از رود جوی منقطع شده چون
موجه قدم بر همین و بسیار بجزواضطرار میزدیم چون طبع تلاطم حدت نام درش کش
خفقان داشت چون قدی از آن قریه بجهاد و در شدم گذارم بر خرابه افتاد
که خزانه غنیمت خانه خراب کنان بود **منسوی** مشوغافل از جوی ایسه خاکدان
که هم جای کنجست و هم استخوان چون بدرون خرابه در شدم زنگی دیو هو
رقی در آنجا دیدم دیک طعام بر بار داشت که از غبار خا ز نقاب سیاهی بر چهره
دیک خود بسته و از دور نفس کل فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته و
چشش برین افتاد و دشتش بار خاطر حیرت گشته بانگ بر من زد که کبیتی
و بدین بجهوله چون ره یافتی اگر زدی از دزد چون منت چه نوا نه نصیب
اگر عیسی به دست مرد سرت را حواله بدار آسید سبب بزبان نیاز مند
شده از زبونی بخت سیه که گشکول دیده مرا چون کاسه کشتی سر بهوای اختلال
از جنوب و شمال داشت با وی بیان نمودم **قصیده** افسانه خویش رفتن
از یاده هر کس که شنید استانم زنگی را از یکرنگی من در عرض حال خالی

سویای کینه از کین که گنوده مرا بجانم دیگر از آن خرابه ره نمود که خط در اینجا
بیارام و خامی مکن تا طعام بچینه شود و توجه به بدیم و دست یاری فریب شکام
مهن دم از شهر رسیده اگر نوائه چربی همراه آورد بکام تو نیز لقمه حواله میشود
فاما شیوه احتیاط مرغی داشته آواز بلند مکن که آن حرف از حال تو آنگاه
نکرد **مشوئی** بسا بانگ سعادت بر خاشخو دمد سر بباد فنا چون گدو و پین
در آنرا دید چون محرم بعبقراویه در خریدیم از بیم توج جواب اضطراب چون
نفس در ته آب آمیدیم چون زمانی بر آمد عرب زنده پوشی بینه از متاع
بسته بکافی که کوئی آن بختی بی چهار را کولان پشت کشته نرزد زکی برانو
در آمد و رحل قامت انداخت زکی از حقیقت و طول در کس باز رسید
عرب در جواب گفت چون مدتی بود که را می بکضاب مرام چشم بقوت
حصای نظر چرب و نبره بر بنبال داشت که پیش از آنکه گدو عاونه را اطعمه کرد
بتبع فیدش قربان سازم **مشوئی** بسا سبان تو حجت از هجوم رقیب
زگرگ عاونه مهربان در دهان حاصل مدتی سر بنبال آن خام خیال آتم
منظر فرصت میبودم تا آنکه شب بعد از آنکه کاتب پریشان رقم نامه رحل

مظالم

مظالم را هر نظام بر عنوان زد سوداگر نو کیه دست از سودا شسته روی
بجانب خانه نهاد من نیز چون بخت سید بد نباشش افتادم و لیک موی دماغ
خاطرش نشستم **غزل** ترسم که بچشمش سهرم را دمد بباد در راه تست بکه
مرا استوار پای چون بدون خانه رفت من در دمه آن سرا چون دست
در آستین جای که قدم پس صاحب سر آمدن عجزه رفته چون نگاه در آستین
از غارت کلدسته عارض بانوی خانه و مساز یار پر دانه کل بدامن و سنبل نزن
چید و قدری طعام تناول نمود روی بانوی خود نمود که آن کیه که غیر صفت
از در لبالب است بیار تا مشتی ز بخت خرمی فردا بردارم که متاع سر نشو
روز آید چون کنج باد آور بدست نسیم مشیت آید دست **مشوئی** ای تبر از
وی همه فردای تو نوبت فردا پسین وای تو زن کیه آزادیم پرور
سرخ نبرد شوهر آورد مرد مشتی از دنیا رفا گرفت و کیه را در زیر مشیت
در آغوش آن صنم نازنین نارستان بخواب رفت در زمان جاسوس اندیشه
ام بنید در طلق جرس رحم شسته بخت کنی حجر آن دو اجل بالین را بر دیدم و آن
کیسه را با این اسباب که در نظر است بر یکدیگر بسته بخدمت آوردم **قصیده**

۳۳

خوشه چینی اگر از خرمن مودان نلتم حاصل نمک نموز بکندانه حساب حالا طعام را
از دیک در کاسه کن که از جوع کارم بدان رسید که وقت مهر را از نور آتین
فلک خامسوز برون آورم با آتش شیشه در تابه معده چون نان دو آتینه بران
سازم پس طعام از دیک کشیده هر تنامل آن مشغول شد بد چون زمانی
بگذشت عرب سر بخوابیدت خواب زاده گوید که از استماع این خبر خوش
دلم در غرقاب اضطراب افتاده خواب چشم زید **قیصه** بصرفه درین راه پای
نه که خارج جفا خلد بایت اگر خود عصا کنی سوزن پس زنی کاسه باز بکاسه
عطوفت مراد نوازی نموده ولیک هر مراد نیشه خاک بکاسه ام که چون طعام
بزدن آورد آتینه مرا آواز داد من نمه جویش را بغیر خواب حواله نمودم و
پس کاسه را نزد من گذاشت و خود رو بمقامت چون پنج رسن تا بقضا کند
خواب چشم آن خونی خون گفته را با پای بچ گفته مگر سوخته اش لب نشسته آب
دشته فنا بود مرا زنی بخبر دشمن غلاف مگر شکاف آن دزد در دوش مصط
مطلبه که دیده شربت مرکش چشاید **قصه** ز پروانه شمع اگر بر گرفت بکفر صبا
تا جش از سر گرفت زلیخا مثل زده که یوسف اگر زمین در بها خواست بچ که

مکافات

مکافات خبر که آن خوش ادا مراد اعظم دوباره بها ترازی قسمت است نصبت
که در کف اش سنگ جان بهاست پس انزاع جوف قدم غراب را لاشه آن
کلاغ شوم خبر خواست که در خاک نهان کند بناچار آن بیکه ستمگر را بنا بر نقل
برو نیمه نمود و یک نیمه را بدوش گرفته از خواب برون برد و در خوف قهاری نهان
ساخت و چون زمانی طویل بر آن گذشت زنی بخواب باز آمد نیمه دیگر آن کالبد
بقصد استار برون برد **غزل** من کیستم براحت از تیغ غم دینی چون بر کنگی
ز صنم بردوش هر نیمی من چون طول کلفت در خروج او نیش دیدم از سر
دیبری روان نزد آن لیشته متاع آمده در زمانش از هم بشودم نخستین چشم
کینه زرافتا در زمان بشناختش که آن دیر بر زیوریت که در تعریف
ساعت زرین یاره در کمر من آواره ننگ کشیده و بجز باو تیش در طریق حقیقت
توتنه در انبان تو انم نهاد **منشوی** اینست که آفت جهانست که مرهم و کاه زهر
جانست پس بر اسم شکر ای زدی جبین بر خاک سوده بی تعلق آن کسیرا
باز بده آن متاع بر کفتم در روی بجانب آن قریه نهادم در خارج آنقریه مجد
بر سر راه دیدم درمی که مؤذن در مسجد کشوده قدم بر روی منست بجزم نیک

۳۳

بقدر از کله سته بنجه مباحات و از بجات در گوش شفقان

بر فراز کله سته بنجه مباحات آوازه بجات در گوش شفقان خواب مباحات
افکنند نیز رفیق ثانی وی شده آغاز تشفع نمودم که از خوف خصم نمودن پناه
بدین در آورده ام امید که یک امشب در درون مسجد پناه دمی تا از زنده ای
باشم که مرده تریاق زهر عقار طبع است و چراغ اجنبی از نور ای **مثنوی**
نه جرمه بگذار در جام خود اگر شمع از روشنی کوزه دودن مین مؤذن مراد در
مسجد جای داد و در رابیت مقارن آنحال صدای درای نوای آن مرز
در اکبوشم آمد که زبان بستم سیم من گوید داشت در سراغ من تکلف قدم
هر طرف میگذشت فاما چون دست ابدار شیده بر پای بخش زده بود دلیل
سرگشتهگی در راه سرغش شکسته پای لنگش بنگامت آمد و دل فولاد
رنگش در زلالت شامت غوطه زد علی الصبح که شعله دشته بند مهر سزگی
پیرش را از کله سته در کوه افکنده در مقاره عدش نهان خست
و نقشه کشته آن طراز سیر کار را از در احم کواکب چون کشته جیات با بر دست
از کرده که در کوه خرام تا بر اینخت تیغ فروغ از نیام تا بفرق جهان
زین کشید فلک را بچو جازه در زین کشید من برده را بسته از بجد

بچه خود بر دم با جفت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض
چون نوطح قضا چنین آب بجوی ما باز آورد و صیاده ام کستر تمنا حیدر
را بکنند ارادت ما تمقید ساخت اینک در گذشته من که کلبه برش را بیع
علاقه حیات کسوت و قاتل وی نیز شمشیر مکافات چهره شامد زمین را چون
شهادت آمیخت **مثنوی** اگر بچو خار دامن درید سوی شعله اش خنک کفر
کشید پس از انقریه بیرون آمده بوطن اصلی خود که شهر واسط بوده
باشد عود نموده از بقعیه المهر بفرغ بال و رقاہ حال بسر بردن و چنین
کفر قصه ساخته و الاله جدامین را تم حروف که در ایام شباب برش گذشته
بود درج آن درین اوراق مناسب است **قصه علامه والد مولف از حضرت کاتب خان**
خداوند روح بهر والد ماجد را بر جان روضه جهان در اتمرار آوری زنی شش
سپهر فضل که شمه رواق موفتش شرفه ایوان اهل کمال را در خاک حال داشت
و فضل تبضه خاک طنیش دیده بصیرت اهل فضل و قلم را چون طوطیا
تم در خار خار در تاریخ و صاف چون او صاف ضمیری متصف باوصاف
مذکوره مذکور نیست و طوطی آینه زین خیال اهل مقال را شرح صفای

کاتب خان

چون مرغ تصویر نمودند **مشوی** اگر آنها وصف او سرگنم ز نو باز تر تیب دفتر
گنم روزی از قصه غریبه بشکل بر فرج بعد از شدت که از دولتک بر سرش
گذشته بود شیرین تر از هر سرگذشت با من حکایت کرد **مشوی**
عجب عده داد طبعش فروغ که در سوخت تا ریشه نخل دروغ چنین روایت
کرد طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعمایه که از کربلای معلی بر سپین خاک
داخل شهر اصفهان شدم دپری ملک محمد نام که یابی از بنات عاتق من
نصب بوجهت داشت سیاه جمع خرج ملک اصفهان سر بر خط و قریبی داشت
در آئین شاه قهار پست شمار شاه عباس ماضی بسبب نقار خاطری
که از اعمال شنیع آن عامل بهم رسانیده بود در قی بهمه و الی شهر گش خان
استا جلونوشه از فرودین ارسال داشت که ملک محمد زبور هر نوع که بخواهد
باشد بدست در آمله در قید سلاسل کشیده به اردوی موصل بفرستند
مشوی سر سخت را که خدمت سزاست ز رنگ آسیادانه چون طوطی است
ملک محمد از بیم مصفا خون آشام شاه شیر انعام چنان در غارتش
در خزیده بود که دقیا نوس اندیشه سرش توانستی گرفت بلکه قدرت بود

الحار

الحا که بقیه خیال تو باش را در آینه حسن شترک نتوانستی دید **قطو** بیار کا
چمن پیش ازین کل سوری اگر چو دشت بر او رنگ خسر و انه جلوس کنون طیار
شیر سپهر از خشم بسوی کر بیدش برد پی پا بوس خان مزبور بنام امثال
امرشه عصر در تقص وی خاک هر سر او بوزن را بغربال شتره می تخت و در حرم
در حبه کرد آستوب بصره کینه می انگشت و لیکن ازان کوچ مخفی جز خاک در چشم
نشان ندیدی و ازان شمع فانوسی جز در درج کبود صعود نمودی تا آنکه
یکی از علما مان ویرا بدست در آورده با نیک شکر نمکاپی بر کباب حکمش زدند
غلام بندی سپیخت کم طاقت از بیم طول سیرت چون هند بگر خوار حوشی
فتنه را بر جانم داد که فلان از راه قرابت او را بخانه خود نهان کرده و با شاه
جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده خود را از او باید نمود غزل
این شور در سر گردیده پنهان چون بوی شکر در نافه رسوا نشی دروناق
خود پیچ در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سر نه طلعت از سواد
دیدم نشسته و حورای چرخ خضر اسفیداب صبح بر جبهه نماییده بود که مؤذن
افضراطب نبوده می علی الفقاب از خواب بیدارم که در چون سر سیم از جای حتم

66

چه دیدم هیچ از عوان صاحب بیت که درین کار بود جوانند بر سرم زینند تم
 و از آن جهت شده و دستم برین بند **عمل** مراد این قصاید تا بگردانی
 که بوج فتنه ام از هر کرانه میطلبید علی الصباح که هر مرغ نشین چهار او رنگ
 فلک بر صفت با رخفتگان را چاره کرد مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر شد
 آن عفریت خشکی چون دیوان دیوانه خوی بدیوان جرم لب نشود فی الفور
 یکی از طایران خود گفت که این خاین خایف ایسکن دار الفساد خود بر وجود
 دارش از پای آور در غصه دار گیر چندان خوب بروی عرضه دار که یا آن
 ماده شر در بدست دهد یا هر خود را چون شر بر بالین علام **نشد** ز موج
 شر جوش دریا زنده بسردست یا بر فلک یا زنده آن مدبر جفا پیشه در زمان
 چون شعله در سن آویخته مرا برندان سرای خود برد من سچم فردی امید براه
 فدای الله گذاشته هر ز جوش تمل را برابر زوی تذلل ستم دعای توسل
 و روزبان توکل نمودم و بدین زمره با خدای فارج الشدایه در مناجات بودم
رباعی لطف تو شدم خوی با شیر جوی آینه قدر تو زهر تیرگی در جام بیدار گشته
 در آشنای راه جوان اصفهانی دو چار باشد از غایت لطف و رحم همانا حقیر

دارش از پای

بود که قاید شیت ایزدی عنان تو چه اورا از تقاری غیب بجانب من کشید
 چون بنظر امعان سیاه طنیم را از رنگ خیانت خزان صافی دیدیم بگری
 افزوده از حقیقت حال و اصل و طعم باز پرسید چون جواب سؤلش را بفعل
 بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده قدم بر فاقتم برداشت در انبساط
 طریق قطع الطریق نموده بهیت الحاق آن آخر مخفی نفاق قدم نهادیم **منوی**
 شعله دمد در زمان از دم این از دما میبردم موکشان نجات در کتابی
 پس آن نفس اگر عقرب آسایش ستم را بهرگز ندیم بزهر آینه در زمان با خضار
 چوب بوس و مان داد چون آینه نمود که مرا از پای در آورید مرد صفای
 هر زمان بر سره سلیمان ممدایت غبار غوایت از دیده اش میزد و بیضیان
 رطب السانی آب بر آتش غضبش میزد **مهر** مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند
 و در نفس بتقریب میگفت زینهار از آزار علمای است عدا اعد مختار که
 سید البرار ایشانرا در ربه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته اهرار کن
 حجاج بیت الام سیمای مجاورین جابر حسین که چون بود یا بر ملک قدم گذار
 در شرف فضل و ضوایش ترا خودان عنان رشاشه چهره خود میداند تو بود از

تین بره تقیص هر کس

شاید جرم تقیص آنکس که از روی نمائی در بازار مکانات چون کنگ شکسته
بال بچیک شاهین نکال گرفتار خواهی آمد **بیاور** یا اهل منزغیر و فایسته میکن
از دلگیری درین ره اندیشه کن شرک را از ان نقضیج کا انقش فی لجره اند
ره یافت تا از بازخواست والی شتر اندک اندیشه مند بود من نیز بسنی برسم
نیاز که آنرا اعمال مظالم مهلتان کونید تطبیع وی نموده غلام خود را بجهت وصول
آن بجانب خانه و ستادم مقارن آن حال ترک آنکس با نگاه خان نمود و بجهت
استماع و استعلام حقیقت که اگر خان در جدد و تهدید و تاکید بگوید نهادن
نماید و حرف گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز را بنه سیاست را بفرود
حواله نماید و اگر خان را بر سر تطلب و تعصب بیند او نیز سر از قلاده حیا ببرد
کشیده پیشک چون سگ درنده قصه استخوان من کند غزل کمی از
بخت آزادم کمی در کوشمال از غم بکار خود چه کبر نوسلمان شاد و نمکینم
چون زمانی بر این بگذشت ناگاه آن ترک زندان بان شادان و خندان
از در در آمد چون مرا بر رسم برمان در صف فعال دید دست مرا گرفته در حد
مجلس دهد جای داد من آن تو امیج را اهل بر سخره و استرا نمود در میان
بخت

بخت و بیم با دل و نیم حیران بماندم درین اثنا غلام منیل محمود را حاضر خست
من خواستم که آن نقد را در دستش ریزم ترک در دامن آباد امتناع آویخت
که بچو دنیارم در بوته تو به بگذارند اگر بچو مایه فلسس از تنم باز کنند که از قبول
در می خاطرم در دست **منوکل** بنود بیز تو ام نیازی که کسیم بدیده ام گذاری
مرا از تو همین التماس پرورد که قلم غفورم رسم در کشیده بشکوه زبانی زبانی در
حال من بخوشی پس شیوه میزبانی پیش کردند چون رسم میهمانی بجای آورد
با نذر غنچه و خواهی و در جوشی مرا اطلاق نمود آن جوان اصفهانی نیز مرا و
واع کرده بجانب مقصد شتافت من با کیر تمام روی بخانه نهادم که با وجود
این هم طیش و اصرار در آزار آیا قضای شنبه باز بچو وسیله در خلا می و ربائی
من ازین دام بلا کوشید **غزل** اندکینخواست که چون تاک مرا بر دهنم چونند
امروز که چون غنچه مرا افسرداد روز دیگر جمعی را که نزل اقامت و اسباب حاجت
باین تمام ترتیب داده بخانه من آورده معروض داشتند که ابراهیم بلیک وزیر
کیش خان این ماحضه حق را بجهت شما فرستاده با وجود آنکه مورد مرحرفی از
سواد قشش چون پیشه در دماغ این نمود اوج کثرت جای گرفته و شراره هم

نقطی از زبان ناصیه اش و ای می سه سه شوره دیده این صاحب سر

نقطی از زبان نام اش و ای بر سر شوره دیده این صاحب سر دست خود رفته
خود را در سلک طرازان قدیمی شامسک میداند **شوه** که کم از مودت لیکن آن

سیلان بخت کاسمان از ماه نویش نهد انگشتری چون دین
ایام هر آرزوش دست حوادث از دست رنج در چو چنیت لاجرم هلاک
بتناول چوب چینی مشغولست در روز منگام غرق از استماع این خبر چنان
غرق از غرق حیتش در فودان آمده که فوراً کشتی صبرش در غرق سیلاب
غضب شد در زمان بوزم ملاقات خان مؤینه در بر گرفت چون مجلس خان
در آمد سر برایش در مویه زبان موی شکافی شد و کلمه آغاز کرد **شوی**

مهر فیضت بر بوم جهان می تابد شب چون موی مرا صبح چو انامید است
عجب از خان روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی از اعزه که بلای مولا که جای
آن داشت که خان خود او را استقبال نماید چه جای آنکه جلا ویرا بستاند
و سنده که جنابت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمد رخنه اندازد
اگر فی الحقیقه او را از مومو ملک محمد اطلاعی باشد در اخفای آن گوشت
پس خان با ملک محمد را چون دو کفه ترازو بکشد این عمل مقید سازد

برگاه خان خانم نشان نسبت با ولی نعمت من این سلوک کند مرا چه چشم
التفات از ولی نعمت ثانی بوده باشد **شوی** مرادین نسیم از جگر کل که دباغ

ولی آخرم شد بلای چراغ تمناز این معاویه معاویه ترک حارس را در تعالی
دید از خشم باوی گفت قسم بذات آن پادشاه بی نیازه که قدر دولت
تا جوران عالم کون فساد چون ارم ذات الهادی نام و نشان از صر
بیت اوست که اگر از خار تازیانه جور ت نفیست واری قصه کل کند من نیز
چون غم زخم کاری برنت خواهم زد اگر هم خان چون لاله جامه تنم با خون
لام کون نماید **شوی** ای تنگ تپله در چه کاری در سر چه خیال خام داری ترک کنی

و صیل عجز و صدق آینه خاطر خود را از زنگ طغیان بر مکنان ظاهر خست
خان در سده معذرت در لجبویی و زیر خود در آمده در عهد آن ترک نمود
که محبوس خود را از قید برماند و زیر خود نیز بعد از شرب چوب چینی بدین
ستا خواهد آمد مرا جرت بر جرت افزوده در بحر فکر غوطه ور شدم که این
شخص کدام دوست حقیقی باشد که در شوه حفظ التئیب چندین مبالغه
دارد **شوی** از حال هم آگهاند دلها در آتش است بر سندی القه

چون گفته برین بگذشت آن ابراهیم خلیل سورت خان مروست جریدم تمام
در بجز نموده چون نعمت ملاقات دست داد در زمان نسبتش که از اول طفلی
تا هدر شد و تمیز نبوده در خدمت عالم بر فایده حال بگردد بود و نهال وجودش
در چین اهدیت همین ترتیب آن باغبان گلشن قابلیت نشو و نغار یافته نمی
طفل درستان کمال که در سن سلوک از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب
او صاف بماند و ادیب انقاس چنین در قکن یاد مینوی آدم از تربیت شود
مردم زیب میخانه کرد و از می هم نامور را اعتبار در منزلت کان کرانما
از پیا کمر است و چون در خدمت خال مرحوم که در فنون بساق و ورق برک
نسترن را از نقطه علم شکین رقم بداع لاله ارم کرده بلکه نموده نویس عطا
از خوبی مجتهد دفتر ضابطه را چون وقت ترساخته ماهر شده بود لاجرم
بنا بر قابلیت ماوه حسن ماوه هبت در شهر اصفهان صانت عن طوق
اطد ثان وزیر چنان خان صاحب شکوهی گردید **باب** که خصم بود با تو حفا
اندیشه نباید که نباشی تو خصوصت پیشه چون شانه کشتی می باش
ز کار هر چند که بر فرق تو آید پیشه پس تا در اصفهان توطن داشتی آمد
باسمادت

باسمادت رسم عبادت من دلخسته را کف کند داشته همیشه بشوید کرمی و محبت
و تفقد احوال ما چون هر چند بر میان بسته دهمت **اساس پنجم در عبادت**
عبادت بمعنی بندگی و استعمال این لفظ بندگی حق جل و علا واقع شده دو
عبارت که در اعلام اضافی اضافه عبد بفرانگه است مثل عبدلین و عبدلرضا
و غیره همانا که بر سبیل مجاز است الصاف نفس بصفت عبودیت غیر از کتاب
فصل بندگیست و لهذا نسبت بفرخالق انا عبدک میگویند فاما عبدک میگویند
پس فرقت میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول نسبت بفرخالق بر
سبیل مجاز است و ثانی بنا بر ارتکاب شغلی که لازم میبود است مخصوصت
بذات باری اگر چه نشاء تکلیف بر تکلیف و موقوف و عبادت ذات صمدیت
و بدون موقوف و عبادت مع موجودی در رتبه اسلام داخل نیست فاما
عبادت بر دو قسمت اول عبادتی که مجزی باشد و ذمه مکلف را از
شغل آن بری سازد چنانکه در عرف ویرانا لک الصلوة و تارک الصوم
مانع از رکوة گویند این نوع از سقوط عبادت مجانبین و مجامدین و جهال
اهل اضطرار است و قسم دوم آنکه بر یور حدق و یقین مبتنی بوده قبله نماز

دلم همیشه بصوب کعبه شوق متحول دانند و صباح نظر را بر صباح در غم است
متنور گردانند همیشه در میدان گاه لامکان بگردن قیامت را بهر شکار خوشی
اجابت چون گمان سازد و کند عمارا بهر صدیخ ریایرد از نذر خسر و تاج
ملک معرفت و عبادت اعنی رسول قریشی بطی دین میدان پر شوش
دم از ترانه غزوه که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبا
دک اما را که مساجد زین المنابر و المساجد که نقش که چپین منیش ذو
التقنات کشته در مقام غر فرموده موکلای یا مولای لوا مکن الفرار
عندی لکن اول المعارین تقلت که بزرگی از اول غت تا طلیح صبح
سرسبیده دشت و چون سر بر گرفت و گفت در یغای رفیقان برما سقتا
گرفتند پس مالک راه حقیقت را تا بمقام قاری و قوسین و ساکن صف
مکن ابیس و حضرات موافقین مرد افکن نفس بر تپیس بسا است
رت در عرفات قیامت از تلاطم بحر موج غضب الهی امین خواهد بود و در
دینا از نوادی شدت و حیرت و ارسته در کستان فرج چون باد صبادور
بهار میش کلفتی ن خواهد نمود چنانکه بزبان مشافی ابو محمد ازرق را
روی کرد

روی نمود قصه ابو محمد ازرق صاحب تاریخ زوایت کند از ابو محمد ازرق
برادر ابو یعقوب که قبل از داتق عباسی والی مهر بود که او روزی از حال
خود چنین حکایت کرد که از کودکی غنیمت مهر نمودم مع کوچ بنوم زیارت برادم
ابو یعقوب پس با قافله عظیم و غزیت یار دمشق نمودیم که از دمشق متوجه مهر
شوم چون قافله غافل از شام ادبار روی بجا نداشتیم نهادند روزی از نوبت
سپه پاس لباس شب بپوشد در بر کرد در سلسله جمعیت ایشان کشید غزل
شب بیاد سر زلف توام از موج رنگ من و ترکان مرا پای بیک زین است
جمعی که بر در قافله بودند چون رنگ تو فرخ داشتند متوجه فتنه برطن آشوب
گوشه پنهان جاسوسی بکل حرم المرام که چون که باد بهر بادیه زده بند غبا خاطرند
قدم در بیابان دارند مان چون نسیم بدینوشت تابید که عمر فرست را چون بوی
کل و فانیست و بیخ مملکت را چون فروغ شرر چیدانی بقانه ~~نمونه~~ کورت شور
باغ طرب در سر است قدم زد و ترنه که کل نوب است ز روی غافل از سهام
حوادث فلک که مانند از جمعی از نیره داران تازی سوار سب جفا بر ما آخشد
که بر چرم فلک اطلس از نوک سنان جانتان شان چون خارا فلک در موج

خون نشسته و سپردند و در مهر از طعن نیزه افغی سینه نشان چون دایره غزال
نقش چاک بر سینه انداخته غزل ز سرهای خوین در انگار از زده نیزه کل
سر اقبال و از بر سر مار بختد بعضی را به تیغ برانجام چون تاک سر بر بریدند و برخی را
چون مار از دم رقم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا جاکت جمعی را چون
از لباس عربان نمودند ز قومی را چون گرم سله از لعاب حیرت کفن بپوشیدند
سخن ختم از نقد و جنس جز نقد شکایت و متاع جرات کسب هیچ لب دلی نگذاشتند
مکی عربان در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آرد مجموع دست از شیرازه باز داشته
روی بطریق و قدم به پیچوله نهادند در خساره آندشت را بطیبا بچشم قدم نهادند
توطیادادند غزل قطع این بادیه را حوصله می باید عمره از راهها قافله می باید
عاقبت بقیة السیف قافله بقیة الطریق ملک دمشق را بقدم سعی پیچوده چون
مشامد صبح روی خون آلود را در نقاشیام پنهان نمودند من بیدل نیز
بی دلیل دلیری در آن عرصه کرده طفل حکر چاک خود را چون بار صوبه بر روی
بستم و جفت دست آموز را چون صد گرم زینق طریق ساختم صبح بوشم کند
شام را زین نقش قدم چاک می سپردیم و کهد آبله بار ابر تنگ چون
پاییزه دروغ

پاییزه دروغیم تا مکران دام کاه بلاد ارسته در چین دمشق نوای شوق بر کشیم
غزل دل از دامگاه بلا کوی که در ده که تقدیر تیر بر این کوی که در چون قدری برین
مخارج قطع آن بادیه بی زینهار نمودیم نگاه سینه خیم چند بنظم در آمد که پرده
نشینان حریم کوشش هر یک چون خیمه نافه چشم سیه کرده که متاع جمیعت مار
چون بوی تنگ بر آنگه سازند پس جمعی از خطا پیشکان ایشان بقصد صد
زن و فرزندم دست کین از چین آستین پروان کردند من بناچار یکی از
ایشان داخل شد چون عطف با من عطفوتش در آویختم ترجم چشم از زده مهر
برندارم تا کام نگیرم از صبا من اعراپی را عرق صیبت در میان آمده مراد و را
مان آن جای داده من چون امتراج شهید لطف با من چون مرعش دیدم آغاز
تضرع نمودم که آیا چه شود مرا با اهل بیت برشته خود سوار نموده بلکه شام کس
تا من نیز بیایدش احسانت قیمت راه است را مع شکار آید متورس نام اعراپی
را این التماس معقول طبع گشته جل غیر معقول را در زین تنگ در آورده خود
بیک راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان ملک رسانید غزل چشم بعبوب
بره چشم تو لیا در پی نکست مهر در این بادیه سرگردانست چون توب

بدین شیوه رسیدیم در بردن شهر جوان حمید سیر نیکو نظر که صفای طینش ظلمت شام
 را از روزگار اهل شام پنهان خانه غفقا ز ستاده و دست جیش کاسته اهل
 طرب را چون جام حلب به سر اغنیاشکسته با هر خورده و از اراچی پرسید
 که ابو محمد از زنی کوفی که است اراچی بسوی من اشارت نمود چنان از اشارت
 تقدیر وی تصور کرد که مگر با آب حیوان رسید پس شیوه آنست بنویس
 معنی داشته که جنس غیب چون کل فصل بهار تازه رود شد در زمان زمام
 بیشتر مرا گفته بجانب خانه خود برد **غزل** طلب نموده غمت در اسب فرود خویش
 چنانکه مورس پیمان برد بهمانی **القصه** سرائی بهر من ترطیب نمود که درین کوه
 که نه سر اما شکستگی بهر خفت بمویائی کل تیره صورت التیام یافته چنان
 قهر زورق نشانی کس ندیده تا عروس غار که تروی سدید در سینه زنگار
 در برابر و ن طاق کشیده چنان سکن دل فریبی گوشت کس نشنیده پس
 بشیوه حیانت و صداقتم بر داخته روز دیگر مرا بحمام فرستاد و بنا به سها
 فاخر علی ساخت مرا بخاطر رسید که همانا نزد برادر دم ابو یعقوب والی مهر
 این جوان چون یوسف عزیز است و بنا بران صداقت مرا انکس است بر این
 انقصاب

انقصاب چشم روشنی میدمد **غزل** جذر و مدبر عشقم زده سرگردان خوش
 بمت سوی مهلکم خیزد چشم سوی موج پس از من پرسید که اجرت شتر این
 را بچند مورد سافه من حدیث بدل قیمت شتر و خلعت چون با وی اظهار
 اظهار نمودم در زمان از عهد جواب مرد و بیرون آمد و جرد تسلیم اراچی
 نموده روز سیم از من پرسید که غرض از ملک شامت چیست و چرا راده
 در نظرداری بخاطر رسید که همانا برادر دم ابو یعقوب را که والی مهر است
 نمی شناسی قسم یاد نمود که هر کس نام ویرانشنیده ام من از روی تعجب
 کفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی آن جوان قسم گمان گفت **غزل**
 ما خمر غنیمت عشقم بخرمانه کس بر جبهه ناله ز بجز نداند مروت را چه حاصل بوسید
 که چون زنگ شتره از آینه دلهای پاکیزه شترت بصیقل محبت زده کرد و چنان
 مهنه ابو یعقوب چون شتر در پیشگاه آفتاب میفر غمت و شمع نهرت
 اهل چون عکس ماه کاسته آب در دوغ اکنون مجمل از حال من بشنود باند
 در بدو حال روزی غم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت حلب نفع
 نموده خلیج بکنت در کاسه آرزو چشم **غزل** پای بدامن آشنایت دلیل

در عاده آبله در دانه بود خار که گشای را همچون قدوی راه قطع شد روزی نیم
در شش نهاده و بسبب آنکه دراز گوش من کم راه بود از رنقا باز ماندم قضا را
شتره شیر بر من جمله آورد که طفل شیر خوار از سبب آن شیر و به خسر و کما حکم
یو یا یجصل اللان شیدا در کهواره پرگشته و سیکر بلینک فراز قد که سر
از خدمت آن صاعقه شتر را چون قطع بلینک بر کوه زمین خردک صورتی بی
و میولای بی صورت نموده ^{شیر} از اندیشه چشمش اندر شکم نهاد طفل پس بدم تنوم
بقصد صید من خون کوفته پیکان دند انرا بسومان خشم و خجرتاخن را بر فسان طبع
زد چون از کم بر بر کشیده خواست سرم را بقوت سنان اسان آسان ازین
بر کند که ناکه از جاب سراق غیب تازی سواری چون برق لامع در غرض باری
که تازی نموده چلیا پله بر روی شیر زد و مر از دمان وی باز گرفت و با شیر آغاز
عنا ب نمود که لقمه احسان مادر وی کلوی کبری بی چون تو بلاست دمان ازین لقمه
بروز الا کو چکترین لقمه از دمای تنم کردی غزل سر خود کیر ازین موج بلا میجو حساب
ورنه در دانه نسته نهان کرد است شیر در زمان ازیم چون کره شده
مرا از دمان افکند و چون موش بسور اخ احتیفا نهان شد پس آن خبر باری
من گفت

من گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر نما و کوزه بر آرزو سرخ ظاهر شود
از آن بر کبر دست مرزا احسان مادر است که اینست تفسیر صل جزاء الا احسان
الا احسان پس من بر اسم شکر ازیدی قیام نموده روی بجانب طین
نهاده چون بخانه در آمدم و بصحبت او در خود تمتع شدم مادر بر من تهنیتش از
ضعف چون ناری در مرامی پشت بجای داشت و نیز قامتش در کمان وصل
من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد مرغ نکاش از مهره بر افتاد
نمود غزل نگین در بر من از فرخ چو گل در قبا و جوی در قبح چون گفتوار
من و او از مکره سر و شد و قصه رمائی خود را از جیب شیر و شیر خشی آن حفر
شیر که سگد را میدم را از جیب آن شخص اهل با حیات و نمون گشت
با مادر بیان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت سبحان الله طرفه ترا که یک شب قبل
ازین واقعه که بر تو گذشته در کج آنزد و آنخوان رزق دست آورده لقمه فراز لقمه
که در دمان گذارم ناگاه آواز عجاجی مقارن مانند حرکت بد و متعاج حلقه
فتح الباطن طلب بر در گوشتم ز دمن چون بقیه طعام را در ظرف انعام نه در
خورند رفق وی دیدم آن لقمه که در نیم راه عطا و اشتها د شتم بر بقیه طعام

از دوده اندک لوی خود با کز نفتم و بسایند ادم غزل همت چیمت پاکت نزل
تیل نیست ابری که قطره زیره نشاند بخین نیست مقارن آخال صدائی
بگو ششم آمد که شیرستان مادر عنایت بر تو حلال باد و نعمت پروده شیرستان
از کوشمال شیرنگال فایغ البال بیس آن مکانی را که سالک راه احسان بمن
نشان داده بود پیش جهدش نمودم کوزه پر از زهر سرخ یا نفتم که دهر
دیار عدد آن بود غزل کبر دست آیوت درم بی بیخ در جهان نیست بین
نگو تر کج چون از برکت آن دایه صاحب جبین مایه کشتم باورم داعی امر
حق را البیک گفت بر خود لازم دانستم که قدم از دایره عبادت حق غزل
بیرون شسته همیشه در تفحص حال بر بنیواد اهاب بلا شیوه سعی مرعی داشته
در مدارک تقصد حال ایشان تقصیر تمامیم که خرمی گلشن تروت از فیض نهایی
سحاب سخاوتت و برکت تقدیمیت در سرکش دلی کیسه لطف مروت
رباعی روزی بنا بیک عبرت کار در هر اهرت از این قیاس مدار خشت را
تا بکار نکند از خشت دیگر جا بدست آرد اکنون موجبات آشنائی من با
چنین بود که چون بقیمه السیف قافله همی از طاعت و مشق بودند تا قاری بر یک

از ایشان

ایشان بر حال مقبول ببحر و در نهوب جزع و فرغ می نمودند من از ایشان باز پرسیدم
که آیا در میان شما شخصی غریب بنویس بود یا نه در جواب گفتند که ابو محمد ازرق کوفی
با ما رفیق بود که با اهل و عیال در این بیابان جز غزل بر جان سامان **شعر مثنوی**
بود ز ادبش ز طفت خون جگر دستکش کسی نه جز شسته من بوسید دست
آن جمع بسرف محبت تو رسیدم و عهد دسته کل از گلستان سعادت حیدم که
چشم میمان بیت لاطران مروت بعد اشتیاق دیده یعقوبت که نه مرا التفات
ابو یعقوب سطریت و صفای خاطر من تمنای ترخ شاهمان مضر طبع خوش نماید
پس بعد از معنی چون مکی خاطر را مایل سفره دید راحه بهرین دعاری بهر زو جام
ترتیب داده مع سامان و خرمی راه با تفاق قافله مستعد را بجانب مصر روان
راخت قصه مروت **قافیه** بن چنین با مردی که در روز غزل که زهی شهنشایه فرغ
عدل نوشیروانی که کافر کمر بسته منقطع ز نار را از سلسله در کات نار شستان
اعرابش انصاف در زیر سر نهاده چند او که در امر حاتم جود حاتم که کاس
نشین کیسه شرک را با وجود سکه قلب و کینه قبیله انسانش چون طلای جرج
غزیز کرد غزل عدل نوشیروان جود حاتم بست آن ز پرخروان که شود بند

۴۴

و دیگر آنکه از هم غریب تر تا آن بن چکنر خان با آنکه بر ملت نصاری بوده از نقطه
بجس چنان سخن آری بوجود آمده مع هذا در فنون عدل و سخا چنان تسبیح
به بر و بر ناموده بوده که صد میجو کسری بسلسله جنیان طاق معدش که بسته
مهاجم بر نه مندی خوان احسانش پنجم طبع کشته ده **ترجمه** عدل وی بسته بر اراض
کلیت بخیری از پیست شده مو بر تن نو مشروان رست در زمان دولت اقدار
آن گلشن همیشه بهار از خرم سیم و زرش در دامن مغلش توانگر چون در آن
صدف از که بر بر بود بلکه در معان ممتش سیم و زرش را بر رخ بود کرم خاک راه
مخا جان می بود و چون از این ملت ایشان شیوه تمام داشت که تا خورد
روی در برفلک آنگون نهان نسا زد اگر اهدی بهر ادای غل قدم در آب
گذارد اگر هم مای باشد که در تاب سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اصل
بجو فرخنگ زین که کرد **مثنوی** نهالی که باشد شقاوت شر بیابوس وی
روزی آید بر قفاری روزی مرد غریب عبادت بنیسه که در عمارت طاعت ایست
بجو کج جاده روحانیان عالم لا موت از هم دنی پاک نامن بود غافل از توان
آن فرقه ضالک این بهر رخ حدت اگر چون سفید در آب لنگر انداخته بحر تیره

نهاد

نهاد دل اهل فساد را آن غریب جباری چون سودای محرق بتلاطم در آورد
مثنوی فارغ زهم باک بد شد صد آتش فتنه پنجه و رشت شمع از خاک سران
پسته ضلالت که تیشم ریشم وجود اهل اسلام بود ند چون برین معنی در آتش
در زمان بموقوف عرض تا آن رسانیدند که از بسکه کند تا لیلی قلوب عیاران
ملت اسلام مرغ دست آموز دل شاه پای پیچ کشته بیم آنت که در خندان
آهوزیت تیغ ستم بید جرم کشند و تو ضیع این و ضرر مبهم آنکه امروز یکی از اهل
اسلام که بنوایت اضغاث اعلام آنتت نمای دنس احتلام کشته بنکام
ابساط ششویر اعظم در دایره نصف النهار غول کردار آینه آب برین نماز
بر نکار و سخ و جهود خویش مگر سافت **مثنوی** نه پروای شاهش نه بیم از سیاه
دکویت شمشیر کار گناه اگر از تیغ انتقام شاه سپهر انتقام زنت آنت
بدل میداشت هرگز با آب آن خاک نهاد چون باد مخالف آتش سبزی نمی نمود
اگر شاه مولات بساط خون این بی بلغم احتلاط را از صفرای زهر تیغ چون تیغ
بگوشت در نیارد و در هر خروس سحر خیز ماد در خوش طلامت دم از قیامت زند
مثنوی چو درونق بماند دران کستان که کل حصین نیندیشد از باغبان

ع

خردم به نشین بسند و قارچون از بیم قلب شتر از کینه گذارشته عطفوت را
کردن آن غریب با سنانا رسا دید روان در صد گاه فریب دام چله گستر دین
و نمود که چون امر و زینت نزد یک رسیده و برادر ز زنان مقید دارند با علی
الصباح که لشکر ستاره شمر در بارگاه عام و عرصه از دحام دیده عبرت باز
گشت نید عبرت تا اللسا ظری و برادر گشتم تا دیگری در در آمدن پایدار نباشد
مشوی چه کردن قوی گشت عاقر نهاد سرش بر سر نریزه باید نهاد پس آن مرد را
یکی از خواص سیرده در شرایط حافطتش نهایت اتمام چون شب تیره لباس
حرزق و چرخ بپلاس گشته قفل و سوس خیالات فاسده را بگشت اندیشه اهل
سودا و اد مرد و عابد را شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود که چرا آن
امر را بر خود لازم نمیدانی و ترکیب جراتی که سبب رخسار ملک و بسبب حیات
تست میکردی همانا که دل دو نیمت از سیاست عظیم من در بیم نیت **مشوی**
چرا طشت سورش فلندی زبام نگه کن هر گوشه غوغای عام مرد و بیچاره چون
متمک خنجر جهل از راه رسم ایشان شد شاه از سر رحمت یکدبره زر
از ادیم سرخ بوی داده گفت این کینه را همین طوط در آن آب انداز چون

صباح

صباح من از سبب فعل شیخ گذشته با تو عتاب نمایم تو متمسک بخبر حسنجوی گسیه
در آب افتاده خود کرد تا مگر این عذر کسبیه آزادیت کرد و الا از بیم سورش
سپاه مرا بگشتت چاره دیگر نیت که مخالفت تو این چنینی موجب زوال
سلطنت **مشوی** بکنند هر کار را امر سری نگردد و او شسته نیکو قوی روز دیگر
که مهر بر من کرد قوار بر فلک که هر کار پرند ضیا بر که بسته سراز بر نیکو کون پروان
تا آن محفلت نشان بر او رنگ احسان نیکه زده با حضار آن مرغابی آبگیر
غضب زده بر طبل طلبند مرد غریب چون بفرساید بوی شرف قریب است شاه
کامیاب بر سپل عتابت امثال شما که در پی سرو پارا چه حد و یاری که تفرقه
لزل نقض در نسیمان قانون ما افکنده منکام نهار بابت در آید و که در من
عمر خود را چون جمرات تار بیا دد مید تا چند نفس از شمارا کن هر کس بر من نبوشم
دست از فضل باز ندارد **مشوی** جو بسیار شد تا که برک شاخ کنداره بر
باغبان جافراخ مرد و چاره زبان باز کرد که اعدای شاه جهان پناه را همیشه
غسل گاه و حله خون جگر باد و نهال سیکر نشان همواره لب تشنه بخون آب دیده تر
من بر رسم تجارت بدین شمره در آمده کپشه بزد از ادیم سرخ همراه دوشتم

۴۶

چون بخواهی بر که رسیدیم بنا بر فطرتش خواستیم جرعه آب بیاشامیم کیسه از
دستم بی اختیار در آب افتاد **غزل** که نکشود همچون شانه از سر رشته کلام
نمیدانم چکار آید در زمین بی مهر دستم من لا علاج بر من از سر برود کرده
سر اسیر بآب در شدم و سر در کسرت جو نهادم تا مگر آن سر کور را باز بدست
آورم که ناگاه مرا همی از سر کشان در سرسام عقاب انداختند لاله لاله
ز راز دستم در کرد آب عدم افتاده و کاسه سرم از جوب حادثه چون
بار صوبه صد جا کشته با آنکه قدم به پیراهن ششم و راه بجرم خود نمیرم **شعری**
به بجای و چاره نبرم نه نسیم و لیک در بدم قان رو بسکاران بقول
مخود که دو سه نفر از شما با اتفاق این ماجر درون آب شتابید اگر کسی میند
بندش نی که این مرغابی آکیر بلا چون طوطی بلاغت نوا گوید است همچو ماهی
نسبت آمده از عقاب عقابین ما چون ما آزاد است و اگر کسی براند سر
عریبه دارد و لاشش بگذاشت کیسه وجودش را بر تیر زده شکاف شکاف
فانید اطاعت سبکان در زمان انقیاد ره سپر ملک رضا کشته چون
بآب رسند قضا را فوراً بر دم فوزه برده از روی کیسه کم شده وی
بر گرفته

بر گرفته راز نهان را آشکارا ساخت کوی که ما میان آب بنوی زه زه
از لب چون حباب که تودند **شعری** رخ مدعی شد ز شامه سفید کفن
نسترن و ابرین در دیده در زمان قوم اطاعت پیشه کس ادیم آنساده دل
سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه رقم غفور بر خفیه غمش کشیده چون
شب دلا آمد کسید دیگری به خوبی راه در وجه عطای وی مورد آهسته و پرهیز
انان شهر اشاعت نمود **شعری** لیل ده خویش کن نیلوی که در ره بنویلان
نکروی **اساس ششم** در راه **لطف** لطف معنی نیلویست در حال شخص خواهد مینل
مال و خواه تنفق حال خلق یا بر زبان و مراد لطف است شوق و عطوفت و
وزن میان لطف و رحم آنکه رحم گناه از رقت قلبت نسبت بحال اهل بند
و فتوح و رخ اعم از آنکه اثر نین از رحیم بحر حوم عاید شود یا نشود اما صد در لطف
بدون بدل مال و تنفق حال صورت بند و فرقی دویم آنکه نسبت لطف بفر
شخصی که اول از لطیف باشد در مال و حال غیرت لیت بخلاف رحم که نسبت
بجیع افراد انسانی معتبر است چنانکه اگر مردی غنی بیکت غضب ظالمی گرفتار
کردد ضعف را نیز رحم بر حال وی دوست و علی ای التقدر برین رحم اعمت از

لطف خدای عظیم که در حکم تنزل فرمود الله لطیف بعباده جویایانیت که
 برکت از عباد وی نیز شیوه لطف نسبت بیکدیگر می دارند تا آنکه هم در دنیا
 بنسبت فرج بود از شدت مستعد گردند و هم در عقوبت از نعیم درنده جان بهره
 مند یابند فضل بن ربیع همانا که همواره شیوه لطف متصف بود که از جانب
 غضب نامون حلیفه نبوت فرج بود از شدت متصف شد **قصه فضل بن ربیع**
مشاره نامون حلیفه نبوت صاحب تاریخ بروایت آورده که فضل بن ربیع
 که در زیر محمد امین حلیفه بغداد بود از سرگذشت حال خود چنین حکایت کند که
 چون امین حسب الامر برادرش بقل رسید و نامون از خراسان بغداد
 درآمد چون همیشه مرا تملک سیلاب طغیان و غنا در این سرحدات غم قلم
 در دل خرم نموده بود من از بیم آنکه بسا اکیکال عقوبتیش که با دار جنجیل
 عقاب اصل میداد که قمار آیم بجای مردمی بزاز که میان من او سابقه دوست
 بود متواری شدم که صهوه کسه نال را از نهیبت میان تمهاری خرفزار
 چاره نیست و فرکوش نیز موش اگر در مو که فرخام خون آسمان تن بجز
 دهد میخاره بروی بی معینت **مثنوی** از من مطلب ظفر که رفتت از بره

بیاورد

پرورده کما نم نامون در عهد اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که
 اگر چون همه حقیقت کیمیا در عالم احتفای منتهین عقابا بشیم که از کوگرد احقر
 نظر در راه طلبیم چراغ چراغ برافروزد یا اگر بچشم نگر در قوت دریای احتجاب کبریا
 کشم برق تازی سخن ریخته غم را چون خس بسوزد **غزل** راه محبت تو بشود
 یکی گشت خضری چه کرد باد درین ره دلیل است و چون موی برین مکتب است و از
 عیار وجودم در معیار ظهور انری بید نیامد روزی نامون با اسحق آغاز سفر است
 نمود که از آنهاون در قیام بخدمت محمودی خرمی است حسود سودی دیگر نیست
 در گفتیش فضل منازعت نما و الا چون فضل ماخن سرت را از تن جدا کنم
مثنوی توقف بی خدمتم کی رو است که تا خیر را تنها در گفت است
 اسحق از بیم تیغ نفاق فواق شورش در شوارع و اسواق انداخت که هر که
 از فضل بن ربیع بمن نشانی دهد و هزار درم صلح بوی دهم و اگر احدی
 را ز را از من مخفی دارد بعد از ظهور حال مالش با تمام تعلق بخلیفه دار
 و تنش را جلا و غضب بود از با نصد سوط در حسن مؤید مقید خواهد نمود
 مرد بزاز از استماع این ندای وحشت افزا خوف و ربی تمام دست داد سراج

نزد من آمد **مشنوی** سر اسب شد نوزش آغاز کرد و از من روح گفتن پروا
کرد تا که زهنان روز شب ز سده روز مرا چون شب مکن و شب خود را
میوازند و در طلب معنای افعال که اکثر مردم در جواب قیلوله اندازند و فرمودند
هر چه بیشتر مردم گویند بود صورت خود را مبدل سازد و هر خود گیر که اگر
احدی ترا در خانه من یا در جایی غیر تو بمقراض فنا چون دلقی مرتع کرد و دم
با وجود من از ناکه گستم چون عمر منقطع **مشنوی** سر خود گیر و یا پراه که آرد
تا نکر دیده نشترین هر خار من از هزار پرسیدم که صورت خود را چگونه
صورت تبدیل دهم بزاد در زمان محاسن مرا با استره پاکتاشیده در کوفی
بر یک نیمه رویم چون ذوی العمامت با زیت و لباس شاطران درین
پوشیده مرا حمایت یک بهانه از خانه بیرون که **در جمع** من بخود و بخت
تیره رهبر غم یا در ناله غم غناغم چون بر سر رسیدم که عمل حشر
مترددین بود مرگ سیاهی گیت سواری بر گیت سال و کیفیت حالش
اطلاع داشتیم و سابقا در ملک خاندان ما منسلک بود در رتبه جاگران
دو دمان ما منخرط من بر خورد در زمان مرا بشناخته قصد گرفتیم نمود
که ای سر

که ای هر چه سیلاب شقاوت کجا میروی که نیک شناختم من مشتی بد باغ سخن
زدم آب دم خورد بار الکب بدرون کشتی از سفاین حسره افتاد خلق مکن
متوجه وی شدند چون سهام انظار خلیق را بهمانستای وی مایل دیدم
از حال خود غافل فرصت غنیمت دانسته چون تیر بیرون از پشت صبه از
ترکش آنقوم برکش کام در پرواز **مشنوی** از تنگنای حوادث می
که شد آزاره قضای دیده مورش کند بیابانی چون بدر بند سیاهان
رسیدم با سازنی دیدم بر در سرا ایستاده و سر الموابد شیر الفوااید
مرحمت را بر رخ میهان انباء السبیل کشاده من چون آینه چاین سعادت
و نیش را بصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بر عطف
اندام در زبان شکسته بیان بروض مدعا برکش دم **غزل** ای مایه کسره
سعادت سرفا ندره ارادت آیا تو آند بود که یک امر و زینگیهای را که از
جنگ مهر غضب قومی سحر چون مشت غبار در در صده اعتبار پرینت
در حجره حمیت جای دمی یاد در جرات حمیت تا در جرات روضه جنان زده
بند نعیم لطف کشتان گودی **غزل** رهم آرجال ویریم بین زمین جرخ

سیریم بدین آن عورت رحم بر عالم آمده مراد کوشکی جای داد چون زمانی
گذشت شوهر آن زن با رخ خون آلود و دل غم زده بود در آن آمدن چون
از فرج غرق در وی نگریستم همان سیاه تازی سوار بنظم در آمد که تازی کردار
بقصد شکار من تیر روزگار بر هر جسدندان اموس تیر داشت **مشوی**
سیل غم از طرفی بخت سیاه از طرفی نتوان رفت درین بادیه غافل چه بگفت
بازن طناز آغاز کلمه پردازی نمود که امروز فضل بن ریج مراد نظر تریف
وضع تو از همه جدا نموده بر هر جسم بر سرم بشکت و اسب سقط شد همانا تیر
تدبیرم غلط رفت که آنچه نشین گمانخانه تیر ویر چون ناوارک شستم بیرون
جست اگر آن که حمله باز بدم امتحانم درمی آمد دانه چین ده هزار درم بگویم
اکنون که گمند اقبالم کوهی که در سر رشته کارم چون کیسوی جادوی روزگار
تا مار است **مشوی** بی گوهر عشق نقد و انعم در دیده عشق بی بهاس
زن ویرا به نوع دلداری دادی چون شب در آمد مرد قدری طعام خورد
و بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من آمد که ای شوهر من بر زبان راند
شاید که شنیده باشی همانا که فضل بن ریج تو خواهی بود که شوهر بخت

باورم

باورم فصلی چند از تو بیان نمودم که به یکس را با و زنیاید من چون که کار من
بر شیب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت زود تر ازین
سراپرون رو که اگر این بخت بر کشته درین صورت بیدار شود در زمان
بخت سیاهت چون صورت سیاه قلم تن بخواب **مشوی** از ناله پی مرتب
شد بخت بخواب و فتنه بیدار پس من و میراد غای میر کفنه ازان سر ابرو
شدم و در آتش تار یک شوریده سر اسیم هر سو میشنا فتم ناگاه گذارم
بشار می افتاد جمعی از پاسبانان دیدیم که در بختس من از سر جای پا
شتابان بودند ازان کوچه راه که دانه بدر خانه دلاکی رسیدیم که هر
دلالیت طریق کم شده کان بادیه خذلان آینه در دست داشت من
ازان سر ابرو ملک فی سیل الله بر سیل اتمان و تفرغ استعدای
سفری نمودم تاریش کاو بدسکال مرد دلاک ز روی رفت مرا بجا
خود درون برد و جره علیده بهر من ترتیب داد **مشوی** و ازی بود اند
بی بهر شیب رخ ظلمت از روشنی یافتند چون با مرد امیر ضیعی
مهر سوی سودا ز سر شب دیو چه مرد مردن سوی با زار شناخت و بعد

از زمانی دور در حال با تفاق وی بجانه در آمدند کلمی را با از طرف او ای بگو
و دیگر از ماکولات و حلوات آنچه ذاتی پس گفت غرض من از ترتیب
این اسباب جز این نیست که چون مرا همیشه بچه نسبی آلوده و سحر و دوس
فضل ناخن موی و دست و لب خون آشام بالی شیشه حجام منو بادام
دو سکر و از آینه ناصیه است که اسطلاب عالم علوی شطرنج است از سطر شربت
واضح دلایمت که گوهر طینت از دریای دولت و نور وجودت از یزید
پیشانی شمت مشوی عیان از رخ تابش خورشید چه اندر سطرلاب شکل
سپهر مبادا که ترا از هم کاشکی و معاشرت من دل چون آب گل آلود
بهم بر آید پس همان بهتر که بر طعامی که میل کنی بدست خود طبع نمائی و در
طرف جدید جای داده حصه مرا بمن دهی که فضل تو بخوانم که تو بکام
هم چون قلت دو مانده احسانت بر مایه وجود من از حاتم من از غایت
تجرب با خود درین اندیشه بونم که مگر خاتم حاتم بر انکشت این معنی زاید است
نواید است آمده که نقد عطیه آل برک نزد همت وی قدر که چنان ارد
مشوی بآن دید این وجود صد آفرین تو هم دیده داری بخش و به بین

القصة

القصة تامدت سه روز در خانه وی بسر بردم در روز نهم شیوه حکما که را با حکم
انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیق از وی رخصت خواستم مردی زبانه
هر زمان مانع رفتن می شد که من مرد فردیم جدا از رفیق حصار بند خانه ام
چون حصن دل عشاق و شوق بمصاحبت توانس چنان دارم که در راه
عجبت بجای پاسه میگذارم زنها را زین خانه قدم بیرون گذارد که سراچه
اعتبار پر آشوب است و عمود حادثه سپهر نیل اندود در کین سر کوب
غزل در چو پاید ام و نشین که روزگار اندر کین تست کف تیغ آبدار
مرد حجام چند آنکه ازین نمط مبالغه نمود که که مانع بیرون رفتنم که در اندیشه
تخفیف تصدیق مرغ خاطر کشته غدر میزانی وی خواستم بمن کام شربت قدیم از آن
سرا بیرون عرضه باز چون موجودی که در آب اضطراب ادم چون غزاشسته
سکان با سکان هر خانه و دکان در سر کشکی کردن نهادم که ناگاه در
گذر باب استین پیر زالی را بر در سرای شین دیدم که از جمله خدمه قدیمی
من بود چون مرا شناخت رخ بر پایم نهاده لبه امت بدندان گزید
مارکیسوی طرار خود را خجل وار بر قدم مجید مشوی گشت چون سایه

سجده فرسایم زج چو دامن نهاده بر پایم پس مرا بخانه خود برد قدری
طعام بهر من مهیا کرد و از اضطرار دل بهارم چون شمه نشیند چون مار کیران
طوهار زبان با فسون آلود بلکه چون سوسمار زره صید را حزن نمود چون بهر
آسایش از کرد اب اضطرار کشتی تن جواب بادم منور ز نال سفید موی صبح
لب ز خون شفق پیشه کافوری فروغ نهاده بود که آن کافور خون نوش
بتهنای زرد سیم بد خانه اسحق بن ابراهیم شانه ویر از عالم آگاهی داد
غزل در جهان از کس نیم شرمزنده بر کله اندام دشت پر کل برآم
خاشاک ریخت آن ظالم صاحب من ظالم از استماع این مرده انواع لجت و
شادمانی نمود صبی را با حضار من فرمان داد من سراپا چراحت منور از
خواب تراحت چشم نشوده بودم که سوداگان آشوب مرا چون نقط
سوید او ر قلب بجای دادند متوئی نگذاشت که در رخسار به پنم
قائل که م انمود بسمل القصه مراد است بسته بنزد اسحق بردند در زمان
آن مرد نفاق چون خار بنم در جلو افکنده مرا تا خاک از مجلس نامون
برد چون نامون بنظر نفوس در من کز ریت نهال قائم را چون خلال
از کن کن

از نشانش فلک چهری در لاغری دیده نقش صورتم را از ضرب طیار پرنیل ساری
ملا مت نیلوفری در زمان سجده شکر منم حقیقی بجای آورد غزل در پیر باد
بر آب دانه کشیده با مرت ز حفظ و نقطه موج و جباب صورت طوهار پس روی
بجانب من کرده گفت ای فضل هیچ دانستی که سجده شکر من درین مقام از
بهر چه بود کفتم یا امیر مموار تیغ نظرت بر تارک اعدای همچو من تیز باد و کند
اقبالمت در صید چون من بدسکالان قوی کردن از دما سیم سجده شکر امیر
صایبت پرشاید بر همین بوده باشد که چون من خصم قوی کردن را در
سلاسل مدلت معید دارد و دیده جهان بینم را از کرد بحالت متبلی عارضه
رمد غزل کی تواند در شکر نشانش کوفت زبان که هر چند کشتد لیک بهر تار
نفس نامون گفت فی غلط کردی بلکه موجب سجده شکر من همین
است که صیقل عطفوت زنگ قضاوت از آینه صافی نهاد دلم زدوده درین
زمان ما تغیب بالمهام لا یریب و الکاطمین النویظ و العافین
عن الناس مرا با تو بر شرفقت آورد رسوا دکنیه ات از صفو دلم چون نام
اعمال اهل بخت بیک باره محو شد نامون قصه سرگذشت خود را من البدایه

الی نهایت با من بیان نماید که در نهدت تواری دستار با برکت چگونه
سر و کار افتاد مشهوری بگو حال خود با من از سر گذشت تا که از مهر و کنیت
چو بر سر گذشت من از امتزاج نسیم اقبال وی صد پر من بر خود بالیده و
دیرانه مفصل احوال خود را بموقف عرض وی رسانیدم مأمون رحم نای
علاوه مرحمت سابق گشته کس با حفصا رسپای سفاک استاد دلاک
و بخوزه بی باک دستا در غزل نخت چون رام شود کار بسیاران کرده
همچو سنبل بر صفت خار سفیدان کرده نخت با بر رسپای دم از رسپای
زده که با آنکه بهمه توشه بود که فضل را بدست آوردی بهر مند از صلح کردی
ترا بر برین داشت که حقوق نعت ویرا فراموش کرده رخنه در حصار ملک
انصاف افکنی و مع هذا از اسب فرزند قنار خود پیاده رخ بغیب بند
صفاین صبر گذاری بر ملان بنه مات بلا دردی مشهوری بنا کس کند
نخت کی یاوری نیاید ز تاج خروس افسری نامرد رسپای نجابت رو
سیاهی متمسک بندر طبع صده شد و جایزه گشت مأمون گفت تو باین
حرص و کشر رود انا است طبع بجای می و غزینی اولی و انسی و مرد حجام
باین وفا

باین وفا و اگر ام بمحض توبه ایق و اهوریت پس مهم و پیرا با جمیع اموال حجام
داد و مقروض نمود که سپاهی همینه حجامت در بغل و میز بر دوش کرد شوارح حکایت
هر کل زمین را از فضلات من و سر نمونه میز رساز و آن زن کفیله فتنه کرا
پیش از مقوله تحویل دانسته مقرد امنت که بعد از توبه یاب نصرت از یانه
اش تو نیز نموده در حبس مؤیدش مقید نمودند مشهوری نه از راه عداوت مباح
ظلم فتنه بود داغ را تاج ظلم پس فضل باز منوب مجلس مأمون گشته سید
لطف فضل مزین بر کین نعمت فرج بوزار شدت مستفیض شدند و همچنان سلطان
ملک سلجوقی که بشیوه لطف مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم
خلاصی یافته بنا بر وفور لطف چنان نعمت فرج بعد از شدت دریافت
قصه ملک سلجوقی با قیصر روم حکایت سلطان ملک سلجوقی را بعد
از آنکه گو کلب صح اقبال چون به صیاسینج مهره در دایره نصف النهار میزد
لامع گشت و فروع مشعل دوتش در چشم اشمل اهل چون شمع علی باقی
و ساطع لطف شاملش چنان شیوع پذیرفت که در هر روز و بوم و خوش
و طیور نیز از هم حقیقتش مومیایی بر سر آن شکر مرهم بر جراحت

دل خسته می نهادند تا بانس و جن چو رسد **منشوی** چو شمره را بود دل بر هم آشفته
کله که در آفرینش کدانه مشهور است که در مرغزاری که مرغ زار از قید و حشر
بزار بود آموی با مو شمار از بازار هرزه کردی در آزار شاه بهجت لیا
در آن سر زمین خوش آب و هوا بهر اقامت روزی چند خیمه و سراپرده
بر افراشت قضا را کجاشی گوید پرواز چون قطرات شامیان در شامیان خیم
شاه آشیانه ساخت میخند گذاشت دریای لطفش مهر اجداد غم سفر
متدباده همت تموج در آورده جمعی را در آن ساعت موکل ساخت که مادام
که این مرغ جوهر از خیمه بیرون نکرده بچ خود را قوت پرواز نختد عرصه را
از خیمه بپردازد **منشوی** بهر سو نظر کن تن بی توان ز غمت رسیدن بعضی توان
در کارستان قافی اهد غفاری که نوای نغمه سازی وی چون ترانه ساز
در گوش ارباب هموش سازیت مسطور است که قیصر روم بهر یار به سلطان
ملک که هر چند بر میان بسد باشد که گران در دست عدوان خیمه و سیاهان
افراشت بعد از جمعیت فتنین و تقارب متعین دلال فتنه بدامن زنی
آتش قتل و اشتعال بار و جبال بازار هیچ و شری کالای جان و ناک

تیر بجان

تیر بجان که هر ساخت **منشوی** چه بازار تیغ و دندان کوم شده اجل با سر غلام
جان کوم شده چون پنهار حرب و جهاد بطل امتداد کشیده لب نهرت بر سر
بج رایتی آیت فتح نمیدید و نسیم طفر برد لای بر جسم هیچ سنائی نمی وزید هر یک
در عرصه و رنگ عرض آلات جنگ چون کمان چله نشین آژنگ بر چپین کمان زدند
که باز وی زور آزمای فلک با هر دو تیره در مقام خرگامی بود **منشوی** کلمه تیر ناله
از نشانه کسوی که زمانه همت با من بمقام خرگامی قضا را روزی سلطان
با دو سه نفر از غلامان بنا بر فرط تهو ر بنای قصر شکوه قیصر را تصویر تصور کرده
دم از قیصر خرم زد و لهذا در زمانی که باز سر باز غلط پروازش با سر بازی
مینمود بنوم صد قمری قمر سیری تا بجوای سکان رومی است تازی را بر برق باری
در آورد **منشوی** دیرانه نشانیستم تاج بخش با ناز بجز در ناخست خوش
رو میان رو به شکار که همیشه خضم را در خواب فرگوش میخواستند و همواره بوی
صید اعدا از تموج مهر هو ادم بردوش و کند در آغوش بودند بدان دو سه
سوار اشقیه روزگار بر خورده ایشان را در زمان دست بستند و بخدمت قیصر
حاضر ساختند قیصر چون ایشانرا شناخت بگانش اینکه جنگی از غلامان

سلطان ملک ایران بنا بر حرم سلطان چون حرم تاج برای ایشان حرام دانسته
 فاما از غایت شتر دلی چون شیر بند در کردن ایشان نهاد مشغولی دل کم ز کبوتر
 حرم نیست در دام چگونه اش فلکزی اما خواجہ نظام الملک وزیر سلطان
 ملک کبیر که گوهرای زرینش مانند کنگه بود بهد افسر زرین خسروی و مردم همان
 پیش بچو سنیک نور افزای قوت بافره شامشاهی چون برین حال مطلع شد
 از اجا که بنان اندیشه کنشایش پند اش که گشتی زلف بر چین و دوقی
 بودت نه پنج مو اس جود کیسوی این عقده را عروسانه صورت آرایش داد
 مشغولی زنی نقش بند خیال شتر که آرد بصورت ز منی خیز پس بنا بر
 مصلحت مخفی را که صورت شابهت تمام سلطان داشت بر تخت سلطنت
 نصب نمود مقرر فرمود که بجز دو سر نفر از خواص که در حرم اخلاص حرم
 مودت شمارند دیگری با شاه تقرب نجوید و خود با جمعی از مصلحین خیر
 اندیش و کف لایق بجهت تبلیغ رسالت خدمت قیصر شانت و
 چون بدان بارگاه شرف با ریافت زبان بر گشود و تظلم حکم و جاه و
 ملک و دین و بیخ جام و لطف و چشم تا بیخ ترا جام زکین لطف عام و ختم

بود ایام از دست ای در پیش درن بد ارباب حکم انداخته عالی الملک از درین توی

مخت

سخت شبرمات ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خود آشنار و کت شدت
 که با بر سیاه تیغ نمندی از سپاه ترک روی همچون خون روان ساختن موجب
 اشتعال برق غضب این دیت بهر مرد و بود کینه غبار شین قند بر انگیزی سبب
 قطع نیسان رحمت هر مدی کسی چگونه در مضیق طد نفسی خوش بر آساید که تیغ
 نطش بکنفس در استجاب نیام چون دیده اصحاب نیام تن بخواب است نه
 نامه اعمال آن مختال چگونه سفید رو باشد که شست شمس در موم که عدوان خزه
 پراز تیر هر گمان بر کند مشغولی اگر خواهی از زنج یابی بجات منزلت طلب باش
 در کایانات نیاید کردند انکه باشد طلوم نیفکنده کس نک بر غل موم عرض من
 درین اطفا باین باریست که اگر خسرو کامکار حکم و الصلح خیر عرض را و نوح
 یا صوح قند را بسد صلح و سداد مسدود سازد هر آینه هر دو کرده از غی طر زول
 و مهاکت نکال ایمن خواهند بود و الا چنگی بهادر اچنگ حکم در آغوشت و صل
 شادیا نه سیل بکج جفت بر بنا گوش مشغولی اگر شمی از روشنی گونه دود
 که فانوس جامه نخواهد بود قیصر چون نفسی ازین لفظ شنید در جواب گفت
 مرا نیز نفس اماره چنان غنائیر اختیار نیست که چون ملک بر مرز مرس

۵۵

پی هر مومک دو اند چون باز نازه شکا در پی بر صحوه ام بر نشاند خائیش
 چون قدم لقب شمارا در موکه کارزار از مودم من نیز بر رخ شامد فرار یک
 حال از مودم اکنون که شاه پید سپاه راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح حال پان
 سپاه عین مصیحت شنوی چون خوش گفت با شیر غران بلنگ که دندان
 خونین نیز در بچنگ و چون پنهار اسم صلح ارتقاء استماریافت در کارگی
 و غل شقاوت از صدور و اعناق ممکنان بعقل و سولان محبت و هوا ساز
 دوده و کسوده کردید قیصر با خواجگه گفت که دیر و جمعی از دیران سپاه ما دو
 نفر از علما مان شمارا که از فرط تهو و طلا به سپاه عازی ما را شکار گاه تولد و
 تازی خود دانسته اند بکنند سی دست بسته بخدمت ما آورده اند اکنون که
 هم ما بصلح انجامید از حسن ایشان چه فایده همان بهتر که ایشانرا بشما سپاه
 ریم شنوی اساس محبت که حکم نباست شکستن پی هر مومک کی گزشت
 خواجگه گفت در سپاه ما از نیم توله دیران سر باز که چون زلف عارض خوابان
 پار کلیم حسن ادب بیرون میگذارند بسیارند و بیم آن ندارند که از بلند
 باز بهما همچون شتر سر سباد دهند یا چو شتر بشه بر پای خود زنده پیش شاه
 آن مینفان

آن حرفیان بد قمار را بشطرنجی عرصه تدبیر سپرد و خواجگه ایشانرا در جلو انداخته
 پیاده میدواند بعد از آنکه از روی قیصر مسافتی بعبید طی نمود و وزیر خوش تقویر
 از ارباب آئینه رخ بر پای شاه کامکار سوده بر رخش دوش سواد
 کرده بلش که گامش رساند و سپاه انواع شکر گذاری نمودند اساس مقم
 در یقین یقین بمعنی تعلق علم است بهر شئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی
 تردد خاطر است در وقوع و لا وقوع بهر شئی و ظن بمعنی رجحان احد الظر
 فین است نزد قیاس و یقین ما سخن فیه درین صفت معروف ذات حق است
 بصفات بین از روی رای صواب و ایمان انحصار از اسلاست
 كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِذْ اجْعَلُكَ لِلْعَرَبِ أَغْرَابًا فَقَالُوا أَمَنَّا
 قُلْ لَمْ تَوْفِقُونُوْا وَلَكِنْ تَوَلَّوْا أَسْمٰنًا وَلِهَذَا سَمِعْتُمْ ضَعِيفًا يُعْتَقَدُ
 گاه باشد که در ملت مستضعوفین و منافقین و غالیین در آید بخلاف
 مومن که یقین وی مانع بیوفت از دست و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان
 از جمله لغات مترادفه اند متمسک بلیل اِنَّ الدِّیْنِ عِنْدَ اللّٰهِ لَیْسَ
 بشکلا م گشته اند و میگویند که اگر اسلام ما دون ایمان بودی

شرح مفضول و فاضل لازم آمدی پس ایشانرا عقیده اینست که اسلام
 ملت احدیست و ایمان صفتیست محمود قایم بوی پس اگر اسلام خالی از
 ایمان باشد غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت بدون
 موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست فاما یقین در اعتقاد و
 بحقایق جمیع امور صایبه از جمله صفات کمال آزادگان راه حقیقت و طوطی
 بلاغت نوای کوشف الغطاء و ما زودت یقینا بوسید این زفرم در
 عرض یقین فی لیلۃ المعراج با مسافر سبحان الذی اسی دم از نفیقت
 و مصاحبت زو یقین برکت حسن ظن حکم و اجنبی امن کثیر الظن
 هم در عرصه محشر از خاطر گمراهی و فریاد عذاب در کتف حضرت خدا اگر محروس
 و مصونست و هم در خارستان دنیا میوه سعادات فرجی بعد از شدت
 از دوزخ امل و شایسته امید بخت شوق خواهد چید چنانکه تاجر زاده نو
 کسبه بغدادی برکت یقین بدرگاه جود حضرت رب العالمین بعد از آنکه
 راس المال ارثی پدر را با الکلیه از دست داد با زمره شکر کار در بخت
 آورده و قسم هشتم زاده بغدادی که مال پدر از دست داد و باره بانف

حکایت

مفسر
 [Handwritten signature and notes]

حکایت صاحب تاریخ از عقی بغدادی چنین روایت کند که مراد همسایگی در
 شهر بغداد تاجر زاده صاحب ثروت خانه داشت که مال کثرت بی شمار
 از پدر میراث یافته در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق شامه خرابات
 صرف نمود بی مارگیران زلف پر شکن با ضو نگری چشم جادو نهیب پس مهره
 دل را در خم کیسوی رسن تاب نهان ساخته و کسبه بران پس کوچم ایدیز
 از نقد سیم و کسبه سایر دافته و خانهها بر انداخته **قصیده** دل پای بست زلف
 توست عقل از دمجو عاقق نمیکند ارد بردم ماری ای **قصیده** آن حریف و فایسته
 چنان مهره دل آن بد نقش آرزو را در شند رحمت افکنده بود که مثل
 کبر زمانه بجهیزگری طالع ناساز کسبه اش را بر باد داد و کاسه اش را بر خاک
 نمود چون شیرازه جمعیت نقدینه اش از هم کجنت جمیع جهات و اثاث البیت
 حد تا مصالح در دیبخره را با آتش حادثه خشک و تر سوخت **منشوی عشق** بر جرم
 خانه خالی کرد تا که آئینک فروش عالی کرد من بنا بر حقوق همسایگی
 روزی بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهاد که بیاد خواهد
 بیشم عالی و نمزش نیز کا **الغصن المنقوش** لکد کوب فنا کشته و آب

لشم الله بحسن الخیر من هو الله سیرا لله صلا الله و اولی و اولی و اولی و اولی

کوزه اش نیز از مسک و زره چون بخار دیک منقلب بچشم مواگردیده مرا بر
آشفتنی و انقلاب احوال وی رحم آمد گفتم هیچ حاجتی داری که مساف آن قیام
نمایم آن جوان بهایهای بگریست گفت غزل قصه مل عشق بسیار است
لیک گوئی که بشنود بکجا است چه حاجتم لهم از علاج حاجت عشق است که هنوز
ناخن دل خراشش بار کج حاتم در کاوشست و از تیشه پیتون تراشش
چون خون از زخمهای دلم در تراوش التماس از تو جز اینم نیت که یک دست
لباس زدن بمن در پوشانی و از شمع تقای آناه بزم آرا آب و زنگی بر رخ
کارم آوری پس مرا دم بحال دی آمده حکم چاره جوئی دستی لباس نو
در و پوشانیدم و بجانه دلم با پیش راه نما گفتم شنوی سر رشته در دست
رشته گشت که پونیزه را نعل در آتشت عاشق دل باخته چون
شرف وصل مطلوب را دریانت سایه کردار بیایش سر نهاد شمع آه را در
کلبه سفینه زینت فروغ و ادش بمدیو فایکمان اینکه آن مبتل باز بحر آسا
متلی از در و نالیت لا ابالی و ابر بنزد وی نشست و آغاز ملاحظت نمود
و من چون کیفیت حال و حجت کثیر الاصل آن جوانرا با آن کل دور موی
باز گفتم

باز گفتم تا آنکه پرده از روی کار او برداشته اظهار نمودم که این لباسی که در
بردارد از من بعاریت گرفته دستان ازان داستان بهم بر آمده برخواست
و از تاریخ پنهان نمود **مشون** چو بادست خالی روی سوی دوست که شایخ تهر
بریدن نکوست پس کینیز برق ستیزوی چون ریج عاصف غبار انگیزی نموده
بصدمه صبح مارا از سرای پروان کرد چون بکوچه رسیدیم جوان باز آغاز الهاج
تملق نموده در خواست نظاره دیگر ازان آمو نظر کرده ما که باد و بوراد بار
را باکیا دستی خود بدستی دید که بهر نیت کینز فاحش پیام از گوشه بام آن
فاحشه بر نام زنبیل بر از پیل داروشت بر سر مار حیت من از غایت شرم
جمع لباس را از تن آن جوان گندم و از روی بجانب کزیدیم که صفت چهل
و علت مرانقت با جا همت و خوت عروق کند بای **سب کامل مشون**
شمع را چست بهره از صر **بجز** که سرش بود افسر القصة تا مدت سال
دیگر ملاقات آن جوان که گفتم عمر را در آغاز بهار رباعان بایمان مهرگان
بر اسب کیلان نترادی سوار دیدم که گرد کاسه شمس چون گل الجواهر از دیده
خنگ قمر شوزاید کلف ز دودی و حلقه کندش چون پنجه دراز دست نسیم

که از غنچه ساعد نهال ربودی شنوی چون بچون یکجا نگیرد قراره اگر زلف لبیش
کرد و چیدار از حرکت مژگان نظاره کی نهد چون نکه سر باو آره کی سر خضم را
نرم سازد ز سیم کردن نهد با لبش زدم غلام و جا که بسیار بر زمین
و بسیار دی طرف تو اگو بیان بی سپرده نورد بود ندم از نشانه حال
و عسرت سریع از وال دی و نشت قرین جرت کشته پیش رفتم و بروی سلام
کردم چون مرا بدید بجهده کی از غلامان معتمد خود که ویرا بر سر ای من برید
که قیافت لایقی به روی دارم خوان محبت که بر لب زینت از نعت ولی
میهمان مشکل پسند است از کتاب دل بر سر ایس چون قدم برای وی
درون نهادم چو دیدم ویرانه که از هر صدمت جبهلنا غالیها سنا
فلیها سکن رو به شغال بود اکنون همین سعی معمار اقبال رنگ نگار خانه
بزار ملک چنین کشته و مطموره که از لکد کوب باره و جعله دکا نمونه
شده لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلی دولت غیرت وادی ایمن گردیده
شنوی ز راند و سقف در مکنش بسوی ارم راه از روزنش و تماشای
اجا که آرد رنگ کند جرتش بر کوه شک و همچنین سباب محبت
تکلف

تکلف صفا و اصحاب خدمت در غایت تملطف و فایس مبطنی را فرمود که طعام
در دم گذشت و خود دم از گذشت سواغ ایام بر آورد که پیر علای از جمله عتقا
و الدم مدتی بود که چون حقیقت عنقا در زادیه احتقایی نام و نشان بود
روزی بجز از دم در آمد و چون مراد چنان کویت احوال و شدت
احوال بدید دلش بر من سوخت **غزل** بود زایه همچون جناب خانه عیش
نشان دهد در دیوار کین سرا خالیت غلام پر بود از نغمه که با من بسوز
روزی پای درین سرای نهاده از غایت مرم پایش بلخزید و بس در آمد
دستش شکست و چون من ویرا بد احوال بدیدم قضا را از میراث بد که چون
موم بر آتش فنا که اخذت و در شغال مومیایی یا من مانده بود مومیایی که
استخوان ریزه را در کام های چون عظام طرخیزان در عرصه دست خضوت
خلقت نود بر کردی و شیشه شکسته را و زیر قدم خفتی مست چون منزه بهای
در اتم از آوردی و چون من علم بخوبی و نفاست دی چندان نداشتم در
نظم مانند انکشت بی فروغ بود لاجرم از انکشت رشته حفظش را نیال
گشوده بود که در مونس پیش در آوردم بود از شمع احوال مومیایی میادیم

آید قدری بردست گشته وی بستم در زمان چون دست خیار در موسم بهار نیم
امتر کشوده **شوی** چاره جویت پس حکیم پی نیاز بهر مرد در دست دوانی
کرده ساز چون از من چنان شفقتی در باره خود مشامده نمود با خود اندیشه
که در مقام انبساط کلین التفات بی نصفت که مکافات بر میان جان
بتن بروفق آیم کریم من جاء بالهتکة فله عترة اثمنا لها بازا
جرعه از جام احسان فحیانه کینفر با کوش در نیاوردن در کیش مروت
مقتضی کفر ابدیت **شوی** جزای بدی چون کوی خوشست کی احسان
زرشتی در آسایشیت - القصة مرانسان داد که فلان موضع را بمقدار
سوزن حفر غای پس نقد و از وی که پیدرت در انجا نهان نموده بخبر من
کسی دیگر در ان اطلاع ندارد و فرای من شدان بنموده وی عمل نمودم
چیل هزار دینار سرخ پیدا شد آنرا بر کمر نفتم و مرا اسم شکر ایزدی بجای آوردم
پس غلام دانای جهان ندیده بنصیحتم زبان گشود که من بود بر تو لادست
که از ارتکاب ملامی منامی بجانب نموده قدر هر دنیا را که منور از
شکبه سکه در زرد روی بیست عظیم دانی و آسان از دست ندی و

باز می

باز می حقیقت و نا حفاظ و تمام و مقلد و خمار و قمار در دنیا میری و اگر نه زر
از دست آید از روی بریزنی و اگر هزار بدامن بجز زر آویزنی که جز شعله شامت
نیکتری **رباعی** چینی بکشا که تا ترا پیش است با موش خود آئی سرست
در رهگذر سنگ حوادث منتهین دیگر نشود درست چون شیشه شکست
من نیز بوحیت وی عمل نموده مگر ای آن نقد وانی را صرف تعمیر خانه های مرا
شده خود و اسباب خانه و سایر مایحتاج از خدمه و دو اب ادانی و نوش
و ظروف نمودم و مگر بوی دیگر را ضیاع و عمار فریده ام که از ارتفاعات
آن منقطع و بهره مند کردم و مگر بوی دیگر ابقا جو کار شناس صادق القوی
داده ام که همواره تجارت نموده ریج آنرا همه ساله بمن رساند و ریج نتمه
در محلی مضبوط دفن نموده ام تا پیر و زشت و عمرت دستگیر و یادم بوده
باشد **شوی** مده از دست و ایگان دنیا را قدری از بهر روز بد بگذارد
اکنون در حقیقه از خانه دان مجد و عظمت بحیاله نکاح در آوردم تا دیگر
نقد در انقلاب زلفش آمدان قلاب چون زر قلب در پیوته اضمطراب
بیفکنم و سرمایه جمعیت را بدست اندازی غارت گران ملک خرابات

چهارم

4

چون دفتر پیشبازیه بیا دنیا ندیم و بزم صحبت و با بایر غلام حقیقت شها خود
گرم نموده ام تا از اختلاط چون تو محافظ خلعت بازستان که چون باد
مهرگان کلاه از سر کل وزره از تن سنبل باز سبکی مستغنی و آسوده باشم
قصیده اهل زمانه بود مهر پس از دشمنی بهر تو هر کس که ساخت آینه
خبر شکست پس چون نقل با بر طبق بیان کشیده سر پوش از دست طعام
برداشت فرمود تا مر از صحن سر بالاب که سینه پروان کردند و سر با حیرت
دادند که هر که تن مستخیر از لباس عاریت عریان نماید لبش
بسوزن لغافل از ناول لقمه و ختن الیق اولیت همچنین نقل قصه
مرد دهمقان عراقی که چون در دین تین بنوی صاحب یقین بود و نیت
فرجش همه مکافات زوجه عمل خویش و فور نیت از پاریج نفقت
در شهر بغداد مستعد کرد آن مناسب مقام است **قصه زن بگل مرد دهمقان**
که در آن جوان بغدادی را **دیده در راه نیت** صاحب تاریخ انوار سهیل چنین
روایت کند که دهمقان پیشه در یکی از مضافات شهر اصفهان صاحب
مکنیت تمام بود و مهر فروز زنده هم آغوش داشت نهی بی بی نادر

که غزال

که غزال چشم آموزش کردن بسی بخون بیابان خرت با بزخ خار مقیدان
در آورده دهره دل پاکبازان قار محبت را در ششدر حیرت مقید نقش
کش و آرزو کردد باز تیر پرواز نکش را طعم شرم دل در چکل ناز و کان
اپردی قدر اندازش را مدف طفت جگر بر اما جگاه نیاز **قصیده** خوبی پروا
شمع قاتل عشاق تو به طرف افتاده بینی کشته چو بنها بعد از روز کارای
زمانه نماند ساز نگار سر رشته اعتبار از دست اقتدارش که فته بقتله حشرش
چنان داغ غیرت بر تن سوخت که عبرت آشنا و بیکانه که دید و چون لبستیا
عدت و عبرت و افتقار در نظر عکس خوار بپندار شد دست پیش از تحصیل
معاش و پای جردش از طی ملک طلاش کوتاه ماند **مشوی** اظهار حال نزد
خو و مایه کی رواست بنشین که دل بسینه دون ننگ آسیاست چون روی
طلب و تاب منزلت نداشت که در بزم اصحاب شجاعت دست شکسته خود را و بال
میر که دنی نماید ناچار دست اند کردن شاه مد وطن باز کشید که تحصیل درم بیک
طلالت نیرزد و جام عزت لاله سیاهی داغ از دلش نشوید **تزلزل** کشت خاطر
ملول از حضرتش بر افتاد شورش سرفش با الفزوره بنوم سفر بغداد

۶۱

کشتی سرعت را باد بان برافراخت که مگر در ملک غربت آبروی غمت را بر خاک راه
اهل احسان ریزد و چون معنی مانی الفیض را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن
طنناز فسون ساز را نمی بماند گفت وی کشته کردن بتبع قضا داد و گفت **مشوی**
توجه ز تو لطف انداد که عنایت نکبسان من هم سفر پس تو شتر راه بخت باز بر
بست و نامة شوتر اجدی ذوق برقص اندر آورده روی براه نهادند چون
فلک بگرد با ایشان دم از پیرای زده بخت غراب صورت را همیشه و همای
کشت بجوای شهر بغداد در شبیه کز ستانی فرود آمدند که در پای مهر نهانش
درست و حشمت دام مینوی آماده و در سینه مرد و در پیش نوچه از حشمت سینه پستی
آغاز نهاده **قصه** کلشن زیر پای خارش از درستی کیا میش جو چنگ عکس
از غالب سناهای مرفار او بر سر راه جو تیغ برهنه بدست غراب مرد
سکین بقصد خواب بر برد امن آناه جهنم تاب گذشت هنوز رسن باد
مزه اش ننگ خواب را دستیار ننگه بود که آن خافان خراب را چشم بر زلف
سینه تاب مندوی خال آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون شمع بر پیریا
موسی بجز نماز فرود نه و ملاحتی چون شرت ننگ بر حراعت زخم داران تیغ
جرنگار

کشته از گوشت ظاهر شد و سر آن سر کرده اهل فساد را از تن برکنند **قصه** قح نوشان
برزم غفلت آفرین شوند که که دست می پرستانه افک ستانی بنزد از عقب
شعر سر اسیم سرش گریان و نالان سر بد بنال آموی ریمه خود داشت که ناگاه
فضله طیمه شیرا غنی نطو از بلر انوشه کز بنظرش آمد کوی مهر تار موش شکر سر
حضرت بچون چون زبان مویس بشکفت چه شکفت الیای براه روان ملک
چون ناف آموی بخار خندان در آید دیده کز نظران چهره حقیقت چون آینه در
زنگ نمانت غوطه در آید **قصه** نیت ایمن از میکانفات تا که باکس بکنند
سوزد این آتش که در امراغ کبیری القصه آن سلیم بادل و در نیم در جاده
امیدیم و لا سوده از غار وجود حفت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا
بشرح حال دود از نهاد وضع و تریف بر آورده در کج ویرانه ممکن کرده هر روز
بر در لها میکت که مگر صلا جبدلی بد بچونی چون قطره کمر در ابریا گذارد
مشوی رفت و برره که ز فیض نشست دام نظاره بر سر ره است اتفاقا
آن جوان آموشیر داده که از دودمان اعظم اهل بغداد بود و پدرش در کمال غنی
و تزوت روزی گذشت را با پدر بتقریب مفضلان بیان نمود پدر با مرد

باز همش را دل بر حال آن غریب نزار و غایب دیده بسوخت و مورد آشته که
 بسردی در هر جا که آنم در او ایند بجزفتش حاضر ساز و تا کمر بستگی ز راجع بیج
 تجارت در از ایندی میزند که نسبت به نیاز طبع منقص از سوال مزاج غم نشت
 پر ز دست و منزل لغت نان گندی صاحب صداع جوع را دوری و در کسر
 غزل در دناکان طبع را چاره کن از نشت ز رشمت نقش سکه زر بیوج زندگی
 پس روزی که سعادت از افق دایره طالع آن غریب سخن بر میدید و بر آن
 آن صاحب مروت بردند و آن کرم پیشه خیز اندیش بیدل درش را چنان
 غنی بست که از همه بختی دل آسوده در ره عاقبت مثبت و لذت شهید
 بود از شدت راکه هر گامی آرزو مند آن شربت بکام امل در یافت از
 فیض نور یقین **اسان شتم در علم** معنی بردباری و فرو خوردن ز خشم است
 و محل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد و بر معنی تحمل باز نشت
 و تجرع زهر محبت است از هر جیتی که روی دهد اگر چه صبر و حلم در تحمل می کند
 تا ما اطلاق احدی را بر دیگری غیر متبادر است بلکه نسبت به نماندین جز نیت
 و چون حرکت نفسانی که عبارت از تخلی اجزای لطیف و مت از تجویف اسیر
 قلبی بیج

طلب برین نوع نیست زیرا که حرکت یا از داخل است یا از بیرون یعنی از قلب بشر است
 در بدن بالعکس یا از هر جهتی جهت دیگر علی سبیل التوالی نوع اول اگر وقتاً بود
 غصبت و اگر تدریجاً بود نوع ثانی وقتاً خوف و تدریجاً غم و نوع ثالث
 خجالت نیز چون بشره شخصی عمل آنرا فانا بصورت متضاده و اوست بر حرکت
 روح بحیاه مختلفه و حکما بر آنند که حدوت غصبت و خوف اغلب اوقات مملکت
 بتخصیص مزاج اصحاب ضعف اهل عقل که مورث قیامت است و عرض از تمید
 این مقدمه آنکه هر گاه ظهور غصبت در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کلمه
 غیظ و وقتاً بسبب ارتکاب امر نفیض با وجود شدت حرکت اولی و داخل است
 در اطلاق و انسانی نفس از این معلوم شد که هر که موکه دیده مردی که
 مستغفب بین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس سر از آرزو بکند تا زان
 لهذا حضرت سید المرسلین در باب جهاد نفس فرمود که **مَوْحِبًا يَقُومُ قَدْ**
قَطَلُوا الْجِهَادِ الْأَصْفَرَ وَبَعِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادِ الْأَكْبَرُ وَقِيلَ يَا رَسُولَ اللَّهِ
مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ قَالَ جِهَادِ النَّفْسِ وَجِهَادِ النَّفْسِ كَلِمَةٌ مِنْ فِرْعَوْنَ
 خشم است چنانچه نفس اماره از روح ملاذ و شتهایست چنان منزه است

که از سنج دی از ارتکاب غضب زیرا که در روح اول تا جلی ممد مغیبت و در سنج
 ثانی تجلیل و کفایتشین پس معلوم شد که حکم شیرازه کتاب خلق انست
 و مرد حلیم برد بار هم در عقبی بنویسند که روح جنان بود از شدت ادا و ایل بر
 خواهد رسیدم در دنیا بعد از تخریب هر کانس شدی سرت نشاء فرج و فرج خواهد
 شد چنانکه عمر بن الیهو بمیاسن حلم از خیک سخط و مصادره مأمون خلاص
 یافت **تصمصاده مأمون خلیفه با عمر بن تیمو حکایت صاحب تاریخ**
 چنین روایت کند که مزاج مأمون بن مرون الرشید از عمر بن تیمو کقبل
 از وی عامل بغداد بود بنا بر هر یک عمر بن یزداد که شیر عناد از پستان
 دایه ابن زیاد خورده بود مخرف شده در عمده فضل بن مروان نمود
 که بفریب شکر تنش را ریکه فایده تا از وجوه داخل ایچ در ایام حکومت بطریق
 مدعا حاصل نموده بر طبق عرض جلوه دهد و خیال هزاری که در کس خانه دلش
 نقش بسته بمویا را اظهار سجد **تسوی** با ک نظر ان حکایت در کار
 تیغ غلاف کج خرید از مرد صبور حلم پیش رضا بقضاوتن باندای
 فضل در داد فضل بنا بر حقوق نعمت خلت و در توفیق عهدت شرمند

که ویرادر عقابین عقوبت کند بلکه بتا زیاده نظر ختمکین تیر بادی و مرتکبانی نمود
 که کل خاطر در کستان در خور موم آزار نیست و جوهر عهد اجاب متاع سر بازار
 غزل برده گیری بکران غنچه شد معلوم شد که بوی یوسف کل نیست مرد در سوائی
 چون مدتی بر این بگذشت عمر و بغارت دریافت که چون عمر فرصت کوتا مدت
 و یوسف کنعان مروت از کس چاه لاجرم در اینجا مامول مأمون تعلل اشتغال
 نایره نوغلت و وظو تساهل موجب بستی بختی تحمل **تسوی** تعلل بکار جهان
 کی دوست که تا خیر آنها در تقاضاست **تسوی** مایعوف خود را از نقد و حسن
 در زدی بقلم آورده چون بمران نمود مبلغ بیت هزار دینار شد پس با فضل
 آن فرد جمع مال که نمونه نامه عیش بود بدست فضل داد که طمس از تواند
 این رقم را بنظر خلیفه رسانی و برات آزادی از آتش عذاب وی بجهت من
 حاصل نمائی بر امید آنکه در یوم الحساب نام عمل خود را بدست راست بینی **تسوی**
 هر چند زدن کنی نگوئی آن بیکه گمت باز گوئی فضل را دل بر حال وی سوخته
 بادی گفت چون عرض خلیفه تأدیبه و کس شمال است نه انضای ملک مثل پس
 همان بهتر که بنصف اموال و جهات خود را بفردی دیگر بقلم در آوری تا من

به میکودن که قرآن
 ۱۶ پیرس شاه کن

هر دو را همراه حضرتش برده اگر نیت عطفوت در اغصات دلش دیدم بود
میله ده هزار دینار را بنظر جلوه داده خط پاکی عقلت از وی باز ستانم والا
بار اوت برات ثانی نامه اهدت را بمر برات مزین خواهم خست **غزل**
می شود چشم تا بینا براه انتظار تا ز بوی پر من چشم بدنا میشود
هر دو ز دراد در نعل مشه مجلس خلیفه روی نمود در آن محکام که عهد نیر داد
هر صر عناد کشته سرای وجود عمر و را بیا دنیا میداد و شعله غضب نمون را با
فنا دمو ادا کرده این سخن را بر زبان داشت که بر برکت ضمیر امیر روشت
که ساقی برزم احسان را از حریفان هم بیاله چه نواله و میران مایه مرده
از سایه صاحب باده چه سرمایه فضل با عمر و خندان شیوه خلط و مصفا
کرم وارد و بر تیب لغت و دعوت وی چارست و شام که بسته که عمر و
باستظهار لطف فضل و تمکین که با خلیفه دعوی فاضل نماید **غزل** ذوق
جهان شور شبت در سرت جنس ترا بنیخ و عالم میخیزد پس چون چشم
چشم نامون بر فضل افتاد نگاه در زنگ نشسته غضب بر رخش را میجو
شب تا نمود و زبان بویا کب شود که من عمر و را در عهد ضبط تو نموده ام
گر رخ را

که رخش را از سطوت سیلی نیلی سازی و کوشش را از طک لنگ چون برت میگرد
نه آنکه بگلگوه عطفوت چون عروسانش سحر رود ادی و بخلوت خلت چون مرد
بتانش کسب نری دمی **مثنوی** سیه کوش را بسکه رود داده سینه زیستان
شده شیر کپره که نراندند که جز بفرقتش در از نمودن بیرون نیاید و بخر خست
کز لک ناض از انکت جدا نکرده فضل در جو ابعث مرا غرض از مدار
هو اسامین بود که مباد ای چون مسکن را بروی چون زندان و عرصه زندگانی
را چون نفس ملک سازم چشم از حیات بپوشد و تن بمرکت مد جفا نکر آن
طوطی بدیخیله از نفس صیاد آزادی یافت و هیاد را در بند طلال مقید خست
تمثیل یکی از سبز خطان سبزه دارد کن تیغ خمندی زبان را بچهره از جوهر سخن چنین
کشد که طوطی طاؤس ز بودی از ردانی اخضر خضر عینی وجه زنگاری
صوفیانه بر صوف مویج های بال پر دوخته و در آینه خانه دیده اهل نظاره
بجلوه بهار حسن شیوه بو قلمون آموخته استاد ممد در تعلیمش بخوبی نکرده
که یا که میش بیاد داده مانی انجار بر ننگ آیمیش عجب رنگی بر رخ کار
آورده که اگر نظارگی گویدش بصورت چنین مانی بهمانا غلط گفته

غزل صورت کرمی که نقش ترا بر ورق کشید
جز نور معنی از قلمش صورتی نیست
آینه ساز بدن نمای او را که در آینه خانه
فصاحتش زبان آموخت شکر گذاری
کارخانه انجاز از تنگ شکر بلاغت
شهد بگامش ریخته زبان که زنتارش ریش
سخن با بزند کانی ظلمات
مغز بر نموده و بال ز مردن کارش
بآینه ان یکاد قدرت دیده
افعی نظران را ظلمت کوری
افزوده غزل طوطی آینه روی
ترانه باخوشیه ما زبان در کف
گلوگوست روزی آن خضر
بیدلیل در تن گستر
چهل نعل پیفراری بر آتش
نهاده چون باد مخالف
بر او صیاد بدترادی
در دام بلا افتاد
و میک پرواز چنان در حلقه
وام بال افتاد که از دهر
زنت بری در نفس وجود
مانند غزل زهر عشق
خوشتر از آب بقا است
میدم جان زندگانی میکنم
پنج رشته بار فلک
ولای از رشته دامنش
طوق بر کردن نهاد
و در کسوت خاکتری
ملاش جبهه داد تا بر شاخسار
سرو آرزو به بلوی قمری
نشید و بر کربان
جامه سجای چاک آردی
نه پند تر صبح پیدگست
خوشی میسر نیست
این لاف غیر باورم
نیست حیا و جلال
دخوی را شوق آن
مید چندان در
گشاکش اضطراب
فلک که در دهر
میش فتنه بر جوهرت
و آسایش از بای در آمد

دلیک

دلیک بر هر دو پیش دستی نموده چون تله از جای
بر حبت و از گنبد پر چین سنگ
بد طولای حرص اعنی دست بریده
و خود را پیردن کرد و آتش
همه مند را در زنده
قص چون نمند جگر خوار
قصه کباب جگر که در در میدانی
نه خصم رو میان تن جگر
دارست جزدندان بر جگر
شستن چه چاره در حمله
کشت آمد غم که در گنار است
جز در آغوش تیغ شهادت
خفتن چه علاج غزل در شستم
ز دل جگر دارم
بجز از خودم خبر دارم
چشم در راه من بود دای
انگهی داد بوی گلزارم
و چون طوطی دلشک از دندان
تنگ آمده و در آینه
امید میگوید که صورتی
نمیدید و نفس چاک
غایتش از روزن کشت
چشم تنگی منم بود
با خود گفت وسعت دریای
همت با بل شک قطره
بر نیاید و فیروزه
حیالی فلک در حساب
موری چه نماید غزل دلم
از وسعت صحرا شکست
ز شور قطره ام در بیا
شکست ولی در شکنای
غم امیرم زیم آغوشیم
دنیای شکست همانا که دران
شکنای بی را همه
کلید رهائی را در
نفس بال عنقا دید که دلش
از پس درم در زب
کوه قاف بلکه در چاک
کره خاک نطفه
مگر روزی از شکاف
چشمش برآمد
و خنده پیاپی افتاد
از شهر سیای بلقیس
و فاجون نسیم
صبا خیر آورد بر با

بایحی

دلیک

فرش بر تارک سلیمان سعادت چون ظایر همانا بال کشد ساینکه
تاج با ابتهاجش چون شمع اطافه آفتاب بر ازنده و فروزنده پیام سعاد
د و جاش چون نفس نغمه پردازد زنده و سوزنده غزل نیست چشم بر راه سیمای
مد مد عاشقان نسیم سبکست نوای بخون صلاش چون ناله فی دردت
می با هر زبان هم زبان لغای بوقلمون سیمایش چون توتش و طوبت
می آشکارا و لامکان غزل گو سلیمان که مد مد دولت بهرشل آورد
تاج فیروزی طوطی آشفته مقال در زمان نائم غرض حال را بر اکلیل
تاج سرکش چون ترکش آن پیک نام بر بسته سوی دبستان انجد خوانا
قلم و طوطیانش دستاده که تا غم در سرای وجودش را بکل بر نیارده قفل
زنگ بسته دلش را در شکلی نفس بکلید صغلی چاره کشیند تا شور و جوج
سودا برسد سکندر دماغش آهن سرد کوفته زندان سرای امیرش را
بیاد مراد حلقه بر در زند **بما** از مرد وفا بسته اثر سید کن صاحب نظری
نیت نظر بیدار کن تا چند کشاید در خانه هیا دستی که زند حلقه بیدار
کن - مد مد پیام کذا چون در مجمع طوطیان شرح معار را اظهار نمودم
بیکبار

بیکبار دیده فرو بسته تن بخواب اجل دادند و در فال مرکب بروی خود کشودند
همانا دیده اهل غیرت را از خوا غفلت بیدار کردند در مستان جام بر مشند
نخوت را بخار غیرت هوشیار ساختند **منشوی** هر سر ازین شور خرد نیست
حقه چو آگاه که بیدار نیست مد مد در حثت پیام چون گوش مملکت را از
استماع آن کلام شنوند نغمه صور قیامت دید رسته جرتش در کنش نیست
افکنده فی الفور مکان قیام اندازد را بقصد نفس طوطی منردی پرکش
نمود و چون مرغ تر از ترکش رسیده دو پای در یکفش کرد تا بنزد طوطی
رسید غزل جویترا که ز شوتم دو پای در یکفش و لیک حله نشین ملام
ازاد بار نمود و چون شرح حال را با بندی زندان طلال آغاز نمود خضر بیدار
دل ره جل مسمای معا برده در زمان دیده فرو بست دتن مرکب داد و مرد
میا و چون عروس حله نفس را مرده یافت دست اندکار از زده شسته
چون مرغ روش از شکلی نفس پرون فلند و چهره قفل را بطایفه نثره مر جانی
نمود طوطی روانی را عنیت دانسته راه پرواز گرفت و بیاران همنشین
چو کت **منشوی** بی دلیل دانایمست در قفای زمانه نشستم

و عرض من از ایراه این تمثیل آنکه در منکیرت دزجر و نجات ارباب غبت
مفاسد و محتملت و هر گاه بر نفس و مدارا بر شاخ و مرعابش گفد خل نمائند
آید و بگوید حاجت پیش ملامت و تیغ استم که نه از چنان پیش ورم کینه کشاید
و نه از چنین سیرت و سلیم آساید **رباعی** تلخ بر روی ننگد آگامت آیام
نشاط نیست خاطر خواست آسته چنان رود که بصرای امید چون آید شکند
ولی در سلامت خلیفه روی از وی بر تافته در عمده محمد بن یزاد نمود که همین
عمرو را دست بسته در شکسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورده شکند و
سیاست آنچه جمع کرده از وی بازستان و چون فضل مزاج خلیفه را بغایت متلون
و متغیر یافت بگونه قصه سیاهه اموال عمرو که در د و فرد بقلم آورده بود در
نستود زیرا که او راق مروت رای شیرازه دید و قامت قوت را در
کشکش خیاره **منشوی** بدان کنزید ارج از غصه دست ولی بفره آید
پای بست پس محمد از جای جریسته در زمان عمرو از خانه فضل بر
بازار کشید و بازارش چنان که محمد بر میان بست که عمر و از عمر چون علی از
عمر بزار شد و چون باب شکند دل عمر و شتره جگر بدان گرفت عقاب
و غنایش

و غنایش زنده داری نمود چون روده بدست پای عمر و در چیدند هر یک
حاضر داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیری نمودند و مبلغ سی هزار دینار
نقد شد **منشوی** سنی بکشاید که از کار تن به آسوده مردهش انگار
پس محمد آنوهر را بر زدی رقم زده باله خندان بخدمت نامون شادنت و
زبان در ستایش خود کشاد که اینک همین توجه خلیفه که نظر کلیات زده
ایزدیست و مهبط اسرار الهام عدی در مدت یک نیم روز مبلغ سی هزار دینار
از عمر و بوصول رسانیدم با آنکه فضل چهار فصل اوقات خود را صرف تحصیل
نمود و بگذردم از اخلاص بقلب سنی چون فلس مایه جدا نمودند که **منشوی**
رسم رفت که حوادث بیاد شطخون روان گشت در هر ملاه اگر می بود
خلیفه زمان رشته تمثیل اینگونه امور شاد در اکتف کفایت من و اکتدارد
در اندک روز گالی خزانة عامره که الحال نمونه از خوابه بخون عامریت و شکیبایی
باد آورد خسروی که در د بلکه قیم صاحب کج عایشه سفینه اش را بدوش نتواند
کشید **منشوی** چنان آورد رنگ روی کار که چران شود دیده روز کار
فضل از استماع این کلام لغوا التیام بهم بر آمد و هم در د و زده بود که در عمل

داشت پرده آورده و بخدمت خلیفه عرض نمود که وجه سستی که محمد با برام در
و انتقام از عمر و وقبله وی بوصول رسانید و چندین دل زن و مرد شیخ و نجیب
را در کتوت اضطراب سیما بد آورده بلکه کسیم خام از هیبت سببش
شام زعفرانی بر رخ کشید ایک برفق و مدار بر صفت اشک را نقش نمودم
غزل آب بقا که سوخت سگند ز حرشش در زید لقی اهل بگرد بود نهان
و مع مدهانه ساعز دل ویر از زهر کینه خلیفه دوران مقلی ساخته ام و نه زبان
عقارب و عنایرش را بنه خاج آنک عای بد نوخته ام هر گاه و وصول نقد
دانی برافت و عطوفت بتسیر پذیرد ایق از تعذیب و خشونت خواهد بود **سنوی**
کل و ضد طبع انسان و فاست که آتش نشانی فن از دست من ناب
غایت خشم و غضب بر مزاج خلیفه سابق این دوز در انظر عالی عرض نمودم
محمد آغاز معاینه و مکایره نمودم که اگر در مرا می شیوه مدارا و موااسا منظور
بوده باشد و نفس اماره همیشه از لگد کوب نفس مطمئنه در خاکمال
یکبار ه زنگ عیب و خوف از مرآت قلوب اهل طغیان و عدوان زایل گردد
دیگر از سلطت سلطان در دیش در سینه که دانه از هیبت امیر خانی
خایف

خایف بوده باشد **قصیده** زوتنی نتوان کرد نزد دشمن دوست که سبزه در
لگد از باغبان و کلین است و چون پنهان بخت تسلل بجاده دور ساعز عشق
را بر هم زد نامون لب بجزده کشود و کفایت هیچ به ازان نیست که بر سر فرق عادی
رفته حرق او از دشمن بقدر دانی را بر ذمت همت خود لازم شرمم که هم شما
تراغ بیقناده باز میدویم عمر از صداع زایده و ارسته بر سر مایده وجود همت
عمر دوباره را مقتم شمر **غزل** میان بلبل و پروانه هر گاه در شمع بجزده کرد کل
آتشین سخن کوتاه پس آن هر سه نایم مطرز بسیم و زر را از هم بدید و از
سر تقصیر عمر و در گذر شده او را بار دیگر خلوت خفت و تشریف توفیق افراز
ساخت چنانکه یکدیگر از وی قبول نموده محسود جمیع او انش نمود و همچنین ابراد
نقد گفتش سلیم دل صاحب حلم که بمیامن عدل سلطان محمود غزنوی از **حک**
عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاصی یافته نبوت فرج بود از شدت
عظمت مستعد شد آن حکایت درین موضع مناسبت و تعاقبت **قصه عدل محمود**
غزلی بر وزن کفش در زمان سلطنت محمود غزنوی که از میامن مقلتش
ندان طمع کرد که اهلستین شاخ غزال از بیخ بر کندی و جنگال غضب شیر را

سیرین کوزن از مرموی فی درناخن کردی کفش دوری بغایت سلیم القلب
حلیم القلب کارنامه وی در خانه همسر داشت که بر پای دیده بهمان نگارینه
کفش و ورق لاله کوان آمدی و با ساق تو ایر مساق مایه اندامش موزه
سوزن کیمتی نمودی **مشوی** رجه شود پای وی از گل دیباچی چین دور
حقیقان افندش دل زلباس حریر مکرش پی ترکستی راتوسن سرکش
نفس بد لکامی نموده بجان آن خاکسار همچو باد در تاخت مکر آبی بر آتش
زند و ملک عصمت آن آئین حصار را در شهر بند ناموس رخنه افکند
مرد پچاره چون پای معاومت خود در است دید بنا بر اعمادی که در عصمت
آن نگار بیکانه داشت دهنه را بکرت و گذاشته در همان شب متوجه بارگاه
پادشاه کارگاه شد **مشوی** برایش چه فتنه پای کشاد و روبرو بارگاه
پادشاه نهادند چون بدر خگاه سلطان قبله گاه رسید چون بخت تمسلا
در آتش شکن عذار پیدا ریافت و چون اسطراب چین پیش پایش
از خط سر زشت مرستی و سجد خردار پس مرد پچاره دیده موج خرطو
فان را بسیلاب کریم داده در زمان همچو حجاب خانه خراب طاقست کردید

بی تاشی

مشوی بی تاشی بی پای شاه قباد نکستی دیده را بطوفان داد و شمه از برده
دری و تنگ سیرت آن ترک کا فرعت بروض شاه رسانید دین را از مغرب تنظیم
را بر قانون تکلم زد که هر گاه یکی از منومان دولت سعادت تو باین دلیری برده
درانه قصد ناموس من نماید چه پیشوه است شکنی چون ابراهیم بر خود تازی که
صلای ناقوس ظلمت گوش ایل فرنگ اگر ساخته **غزل** ای بت که صومرا
عصیان از دی بگذر که بت شکن نیت دست از دامن تو بر ندام تا آن
فلک نیلی قباد امن جامه مستی بر منان فنا زنده شاه فرمود که تا ما را به غیب
رفتن بخت که آن شقی مدبر را تیر مراد بر سنگ نغافل آمده چون تیر ناله بی
کم کرده باشد بیدار آنکه استماع نماید که همچو مرغ غام خون آشنای سرشکار
وی دارد دیگر بدام انتقام نیفتد و این غایب در حوصله دم چون نقطه سودا
تا بروز کار فنا نماید **غزل** بصید گاه محبت بصره پای گذار و زین دانه در
آرد بام وحشی را پس همان بهتر که فردا شب پیش از آنکه رخنه از ملک
حیا قصد سرای تو نماید من با چند نفر با کجی نهان گشته در کنش چون تله
پاشندیم تا که بر امکا اهل تن بسیار دو تا با مواد قیامت سر بر اندازد

بقصد شاه شنبه دار بوزم قصاص آن زنده بردار با جمعی مسلح تا سلیخ انتقام
چون شبان دیگر شب روان گشت و در مجالست تار نهان گردید شنوی
برای که دست اجل در قفاست خشم کیسوی جاده زنجیر پاست مکر آن طناز
فزونیا صاحب دانه صورت لایه در آینه خیال مشاهده نمود با آن کجی مهار
کسته و عده وصل اورا شب بگرداد با میداند دست کار ساز فلک لعلت باز
چنان سپت آسپی بر تارک بگوید که بجز نرک آرزو فی کز لولو می چون آن
شقی در جلوه گاه و عده قدم نهاد شاه از کین حمت داد لا با طعنا
سراج امر نمود نگاه اطفای آتش غضب را بقتل آن نگلدان کن مایده
حیا منحصر دیدر شش را بر تیغ آرنجک بر باد فناداد شنوی یکی تیغ در بر میانش
چنان که چون غنچه ز زیدیه در لبت نهان و چون از قتل آن پی ادب باز برداخته
جراغ را بر افروخته در روی مقتول نکولیت و بر اسم بجهه شکر قیام نمود پس
قدری زاد از آن مرد پینوا طلب نمود چون مرد محرق قدر بر سامان ماکلف
دیگر بجز نمان بود سر که هیچ نبود همان ما حاضر را در مایده بدل حاضر ساخت
بر غبت تمام آن زار تا نادل نمود و عازم مراجعت بمقتضای کشت

از سو

شنوی از سو چون که گشت خاطر شاد بوطن باز روی شوق نهاد
مرد بازاری بعد از مرگ اسم گردنش و شکر گذاری دست بر عود الوتقی
لطف لم پیر شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشت بان سپاهت در زده
بزبان ابتهال و عجز سبب اطفاء و اضاءت سراج علی التوالی و رعیت تمام تنگ
خبر و شیر دخل با آنکه صفا اشکن ارباب دل خورشید سل و نعم مدلل نیت باز
پرسید شاه فرمود که سبب اطفاء اسراج شمع این بود که چون این قصه بشم
رسید چنین بخاطرم خطور کرد که امر و زرد عهده مودلت سیاست من
از سر گذشت که تواند بای حراست در دامگاه نته نهد ما نا بجز فرزندم که
تواند بود که دانه شتر بر پشت بیانی شعله حریفیک بیابان خار است قطره
مطر بحایت قیل نیسان سر کب هدف بجز خار غزل ز یک نگاه تودر
آتش خلق و جهان شمس است کین را از هر یک بیابان خار ز بس کین
جراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل رحمن طریق دینی یقین را بیای ضد
و سودم که مبادا در حالت قصاص دیدار میرا آشنا بنظمم در آید عطا وقت
ابوت ذقایت بیخ سیاست شد بازوی حمیتم در اجرای حکم هواستی

زهر کوشه صمد دست طاعت بقصد کوشمال و لقم از آستین غیرت باز کشید
مشوی جهانرا بود ننگ از آن تا جور که بر سر نهند تا جی در دسر لاجرم جراح را
خاموش کردم و بعد از آنکه دل از شغل برداخته ملاحظه نمودم که ترکیب
این امر شایع بپرست نمود انواع شکر ایزدی بجای آوردم و اما کمال آن
و سرکه را باعث بجز این نبود که از دوشینه که این خبر مایل چون حیوان سایل
در فرغ سسم بجز در کشته و این ترانه محش چون صحرای سماعم دیده
درین از غایت خشم و غضب تا ایندم چیزی نخورده بودم چون حال از غایب این
عصه برد اضم طرف عمده را ازین زاد پیش که بهترین نعمت محلی ساختم و
در طلب آب سرد از پی بسکال در تا ختم رابع را هر دو راه چنین رفتند
راه بریزی یقین رفتند اساس **نهم در قنات** قنات بمعنی در ساق
بشمی قلیل است از جمیع مایحتاج خواه قادر باشد بزرگش در معاش و بهر سیر در
سازد و خواه قادر نبوده باشد و شیوه بهر سیر مری دارد نوع اول کاهی
مستحبت که حکم زمان زمانی حری و شره آذخار و جمیعت مال ملحوظ و
شخصی نبوده باشد بلکه از جبار نفس را مری دارد و فاضل از قدر کفایت دارد
و مصارف

مصارف غیره برنی سبیل الله حرف نماید که قلیل از آنرا که از خدا
صیانت نفس از افراط و زور جمع بخور است اما نوع ثانی بر هر
محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب و عیش و تقم هم آرایش بقوت
و ظلم و سرقت و التساب بحرامات مخطوره ممنوعت و هم ذل طمع و ابرام
مهیون و مطعون و غالی از فایده مکرسی در تحصیل وجه معاش بقدر
رمق که حکم اطرا که بر که اذن چاره که میری نیست و گاه بجد و خوب برسد چه
انزجار نفس مادام که بجد تفریط نرسد بخور است فاما انزجار اهل و عیالی
که واجب نفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه معاش ممنوعت بدانکه حکم آیات
کلام مجید و تمایز قنات هم خصاصه و یونثرون اعلی انفسهم و لو کان بهم نیتقون
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتما و امیرا و احادیث ما نوره مترافه
در حالت پسر و عسر شئی قلیل در ساق و دیگران از شدت جمع را بنیدن
اشرف صفات حسنه است بزرگی از مردم خراسان از شتیق بلخی پرسید
که در معاش سلوک شما چیست شتیق گفت اگر می یابم میخوریم اگر نمی یابیم
هر یک کنیم هر بزرگ گفت در خراسان مکان ما دین حالند اگر می یابند میخورند

در وقت فتنه و عجز و تنگی و فقر و تنگدستی و در وقت که در دنیا
سازگاری یا چشم آینه را میبینیم و اگر نه مهربان بر روی او که منقولات که هر چند قدر
زوری آورد ما بر قناعت روزی آوردیم و شیوه قناعت شرعاً و عقل
بست اما شرعاً بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر
ست و آقا عقل آنکه زیادتی شره که خدا قناعت موجب زیادتی رحمت
در تحصیل مال پس زیادتی قناعت موجب زیادتی راحت خواهد بود و نفس
قانع سازگار هم در عقوبت از شداید عذاب استکار است و هم در دنیا
سبغت فرج بود از شدت سختی و چنانکه مرد ندیم کوفی قناعت پیشه بعد
از شدت و فاقه بی پایان سبغت بکران فایض شد **قصه مرد ندیم با اسحق**
صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه نزدی بزرگ سیح که همواره پای در
دامن قناعت چیده و شکفتن شکرت خود را بر کباب جگر در خون رضا
پاشیده مکن داشت و اگر طبایع بطایف بدایعش راغب بودند و در
همچنان از مؤنث کسیدته بود و عمر قوت لایموش همواره در کوتاهی
غزل ببلبلان از چه مواد ارگند از تنف عشق **لیک یک کس**

که از

کره از کبابش **قصه** چون از خوشتره عینی خرد و اجساد ممکن **قصه**
حاصلش بود که قناعت پاره مورس کجند یا معیار حسن مشترک است با ذره
سجد مرد پچاره همیشه از کلفت عیال در ملال بود و از درج کاش اطفال چون
بمال از آنکه تر حادثه در خانه در ویش عیال مندد و بچکانست و خصم بلا در دنیا
مور که کوه ای مقلس و تیره باز **قصه** از ضعف خنده تر شدش تن مانند
کمان پس از کشیدن مرد بینوا از حال خود چنین حکایت کند که **قصه**
در کلبه مقر خود پای بدامن توکل در کشیده مشطر مرهم فرج بر جرات شدت
فرج بودم و بر ترادش خوناب جگر شک شکیب میبودم که ناگاه شخصی حلقه
بر در زد چون بیرون شتافتم آب سوار بر ادریم که مرکب بر رسم جنیت
همراه داشت پس بر رسم ملاحظت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق
بوهلی مراد بنال تو در ستاده که موصل حضور تو بصبوی وی کردم **قصه**
کرت شورش وصل دی در بر هست **قصه** بکشن در آیان که کل نوبت است
چون از نیم نوزد دشمن در جباب ستار پای بدامن در کشیده و از غایت
دلگیری بان رسیده که همچو کل جامه بر تن چاکت میگردم از خدمت تو در ستاد

که از پرتو شمع قدرت اضاءات از این بزم حضورش کردم که چنانچه نور تو بر
بستر غم حضور است پس با اتفاق آن قاصد رو بصوب مقصود نهادیم
چون مجلس وی در آمدم جوان سلیم القلب سخی الطبع مشاهده نمودم
که درم را در کفش چون قطره در کف بر میطر درنگی نبود و کهر درشتن
چون در قیفه فلاخن وزن سنگی نداشت شوی هم چو نیسان کهرت
دشتش خنده بر لب چون پیوستش پس با من آغاز کردی و ملاحظت
نموده در زمان پنبه از حق مرا می پرودن کشید و در گوش قبول از بیم مرا
پای طعن ناصح داد مجلس از می ناب و اسباب تنعم کم کشته نو بر دازان
ملازم نوار مرغ روح را در قفس تن پر دازد آرد کند و چون از شاه
شراب سکر بر طبیعت مستولی گشت سخاوت بشکر خنده و عده احسان
لب کشود غزل بیاساقی آن جام حاتم نهاد که حاتم از دوشیوه دارد باید
بمن ده که رخ از جوانی گتم بر غم خوران ز رفتنی گتم پس ابو اسحق تبلی
از رخ نبرد من گذشت که این وجه را بجهت سامان ما محتاج خود قرار
یکه که بر اسیر وجود نفس سیم سفید گوگرد احرار باش و بی نوائی را که کسبه

خالی

خالی از دست من حکم لبنون عنون از قبول آن عطیه ابا نمودم چند آنکه
مرد میزبان الحاج مباله نمود که آن مبلغ را در کسبه قبول جای دهم همان
بلند پروازم کسبه طمع را برشته قناعت بر بسته دشت که پای خوانده و
قناعت برندان نوزده سعی در سازد و نگاه کوشه کرده انصاف آشنا
برسته جلد نبرد قصه در کج قناعت هم که خاک خوری زبان به کشتی
بسر خوان لیتم پس چون برای خود در آمدم شرح حال را با بانوی خود
بیان کردم و سخن بد بخار سایندم که از قبول مبلغ معهود با وجود تاکید
صاحب جود ابا نمودم آنوقت آغاز طیش و اضطراب نمود که پس از
عمری که مفتح ابواب کار بسکان زندان عسرت مفتح فیروزی از هر کشتی
تقل زندگ بسته آرزویت تمیاساخت دندان طمع دندان کلید مقصود
بر آمدن همانا خالی از خفت رای نیست شوی چند دولت بدست آید
نکشتی در نیست عقلی مگر اندر سرت ای خاک بسته القصد نوبی دیگر
باز ابو اسحق مرا مجلس خود شوی خوانده ضحک من مبلغ سابق را در دیر عطیه
من مقدر دشت من بدست ترا قبول آن ابا نمودم در نیمه جفت

از زبان عالی در دست

طبع پیشه من ز بجزر کدن استوار نموده عازم اینمنی شد که اگر بار دیگر بصفت
آنجوان مستغنی کردم از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترانه سرای
هذه افراغ بینی و پینک کشنده شامه طلاق را در بر گیرد و خطل فراق را
بکام کشد و باغ مکر رسیده بجان کار مرغ این بستان که از مصاحبت کل
بفرگردار هست بعد از چند شب دیگر برسم مسموم و باز مرد مجلس آرا مگر
از بهرین فرستاد و مرا طلب داشت و بعد از اینسا طائشای از جوان
که دم از کیفیت عمر ثانی میزد بجز سخاوتش در تامل افانده در آمده بلخ
یکهزار و نیا سرخ با نعام من مقور داشت من از بیم ناسازگاری حفت
عربه جوی تند خو بهر ترک گفتگو رس در کوی نطق انداختم و نقد در ابدان
نقدینه فرینده در باقیم پس آن زر را از وی فرا گرفتم و بهرای خویش آمدم
منتهوی مراد غمت و بس چون لاله نقد کشیده است جو کل گوشت بزر
تا شود طوق کردستم دیگر تا مدت یکسال از نزد آنجوان کسی بطلب من
نیامد من بدان مبلغ مرمت حال و فکر سامان ما بخت نمودم و چون قهر
در بیت الشرف از کلفت و محاق فاقه بر آسودم بلکه روز بروز ایام
عیشم

عیشم در زبهری بود و سیاه یاس از فرق امیدم روی در کوهی داشت
در دن برهن از شوق دل کنجیدم جو خنده بر لب عاشق بجلوه گاه وصال تا آنکه
در اندک مدتی صاحب محبت و جهات کلی بنوی شدم که محسوس جمیع اوزان و غیرت
کافه اعیان کشتم اتفاقا روزی بر اسب نری ترا در برق نهادی سوار بودم
که باد صحرایم غنائش دست نظم در عنان خرنسک زده و ساحت ربع
مسکون از میدان داریش چون دایره دمان غنچه شکسته غزل رود
انسان ز ازل تا باید برگردد که کبریا نماید ز شکن موئی رست شروزی
در یکی از شوارع شهر خلقی انبوه دیدم و فرام آمده با زیور صلاح و آفات
حرب بعضی بستیدای گمان و برنی بقوت زوی سنان و ذوقه تر زمانی
تبع آبدار و طایفه بانگت نمائی ترد لشکار قصد رفتن آنجوان داشتند
تحمیه چه سازم بانگاه چشم ز نازت منم نهاد بسیار است دشمن
و آن بر سبل علم چون شیر شاد روان بر در سرای خود ایستاده بگلج تیغ
دفع شتر آن قوم از خود مینمود و لیکن چون در آن عرصه پایده بود است توفیق
از زیر رانش در جدار فیصل بند فلک تر و قمار رخ به شهادت حیرت داشت

من از یکی پرسیدم که موجب گرفتگی کبوتری چیست بنوشند گفت که این مرد ماهر
جمعی از کرده قطع الطریقیت و مدت مدید است که بشغل رهنرفی کیهما
پرداخته و خانهها بر انداخته و بچگونه بدام مکافات تن نمیداد **ترجیع**
دو مصلحت آنکه ز دشمن زبون شود ما رو بر دستیره با فلان کرده ایم
مگر امروز والی کوفه امیر علی بن موسی غنیش را از منتهیان گفته این
قوم را بگرفتند زمان داده و مع هذا برخلاف قهری کردن همت را از
طوق بلا نیروی بازوی قلع و کنا آزاد دارد پس من چون ویرا بیاورد
در میان چند عدد و یدم عرق جمیم در همچنان آمده با خود کفتم زنی نکلف
که از چنین مروت پخته که در روز غم از نوبت خوان و خلوت احسان
شتر بار مینمودم امروز که خرافاتش در کل افتاده است خود را مضاعف
نمایم و بقیه العمر از یک طعن فیل شکویم سر بالا نتواند که **منشوی** نشاید
کم از خاک بودن بدین که آن سبزه آرای پاکیزه بهر گوش تخم کندم
یا ز جو همانند و مد باز وقت دو پس در زمان از باد بای بزر
آمدم و مرکب نبردوی بردم که قسم و مرکب آنچه در زمان خود را
بن رسانید

من رسانید و براسب من سوار شد یک جمله چون مرغ باد چنان دم از
انقلاب زد که جزمت غبار چیزی در نظر نماند نیامد خلق چون حال
بدان منوال دیدند چون تلخ بختی من در آویختند تم از چوب استیج نجات
نمود که حامی دزد را دست مرد در در و دنیا جز پای دار نرا از نیست
منشوی اگر داشتی جدی از ما دریغ نه چون تو شوغیم و خسارتی نیست بر
دست و سر شکسته نبرد امیر علی بردند و چون مرا یقین حاصل بود که امیر بود
معدن مروت و فاست و منبع عطوفت و حیا و عمان مرعش همیشه در
ترشح غفوانت و نیسان مولدش همواره در نقاط احسان خود را بزرگ
وی رسانیده آمده با دی کفتم که یا امیر مغز ورم دار که ملک مایه احسان
نگداشت که نکلان شکن خوان حقیقت کردم **منشوی** کم حق نوبت فراموش
چون زخم غوطه که خود بر ریای خون شایس نقشه گذاشته را از حقوق
مکرمت و احسان وی نسبت بخود با تمام مروض حضرتش دشمتم امیر
عیسی را این معنی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کردی آنکه او از بلند
کرد که ازین فقیر بیگانه چه میخواهید مرد مسکین را بسنگ بیزه در رسم استیج

جای کرده بود همین بشیب آمده که مگر کمرس باری دریا نور در از صدف
 پروان آورد که پایش سنگ طامت آمده مگر کشیده آید که هرگاه قوس آمد
 نظر بسیاری بخت در شام ابدار کند ری خورد شوی قضای چون درگاه
 کس نشیند نظر تایش پای خود نه بیند دست ازین سیکناه بداید که
 هرگاه شما با وجود از و حام چنین از غده آن بزم بر نیاید این پیاده عرصه
 عرصه حیرت چنین حریفی چگونه اسبطع نه بدید این مقوم دست از
 من باز داشته از بچس ستمی من بر سینه کنون با کمال وفایت و
 فراغت اوقات میکند انیدم و همچنین ایراد قصه انعام فضل بر علی نسبت
 بمنذرین مغیره دشتی مناسب این مقام است **قصه فضل بن عباس** **در دشتی**
 در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که در عهد صفت مخای آل بر ملک
 خطه بغداد از شوشه آفتاب فیضشان چون جارین فلک در فیضان
 نور سرور بار بابت حسن شترک بود مندرین مغیره دشتی که در ایام
 سعادت بارگاه و تزدوت تمام بر او رنگ گامانی نگید داشت و در
 او آن عمرت با کمال قناعت و سازگاری بر سندر ضامنکن بود

لازم فبا گاه های

چنین

چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر منقلب اوضاع که همواره کواکب سعادت
 محس را هم آغوش دارد و شکار پر و لاغز را در خواب خرگوش غزل از غم زد
 نمی در ساغز اجانبیت **یکگل** امید کس زین گلستان سراب در صد و کوشمال
 من نیز در آمده در جنب معیدان زندان عسرت و فاقه ام در بند کشید و بختی فقر مرا
 پایمال صدمت من ذلت نمود و بدین رسید هر روز از مقلان خذلان نشتر و کف
 پای توام می شکست **باید** بدین غم آن غم که بیان عیشم میریخت تا چار
 پای استگناقت **باید** طبع حریف امل امانت در وطن گسست دیده حکم اذا
 ضاقت لکم الارض فیهوا با اهل و عیال غم دار السداد بغداد نمودم
 شنوی گشت خاطر طول از حضم بهر افتاد شورش غم پس چون
 داخل آن معموره شدم که مگر مشتری سیرقا سر کب دنیا رگشوده متاع آب
 روی مرا که کوزه حیا بر لب آب بقاشکنی و بر کوهرا شکستب مزه نقش خانه
 زنجورستی مزخ و فاد پذیرد **غزل** عمرت از بسکه مراد شست بریشال احوال
 نگران بود نکامم ز پی دانه دام در انامی راه جمعی از انزه ترین باللبه فاقه
 وحل که انعام دیدم که بدلا لت ملازم عیشم نهادی عازم عارت غم خود

چنین

ماید نوال گشته بای در خیال استجالی داشتند من با خود اندیشیدم که اغنیای
سعادت یار که چون بحر ذخار مملو از موج سخا و کرامت از کهر و فایند که لفظه
بر خط سرمایه ایشان افزاید چه نماید بدل کفتم که میهمان خوانده را در سرای
کریمان چون حواله بگوید در بیان نیست پس همان بهتر که هر درمان و بدر و جیح
که در او در خفقان خلیج دارد بر فاقه این قوم بزرگ بندی از خوان اصمان
که کسی بر میان بندم که دانه خردل بر شواخ جبال و بیکر ذره بر روی مهلال
بیداست که چه نمودارد قصه خوان غنی زر زه سایل نه کم شود مانی در جلاز
جدائی لفظه لا غر است هر چند که کسنگان کلبه طبع را چون گشت
خوشک سال بان اندک سبزی نیفراید و ضعف ناکان دارا انتهای
تفقد را چون نهال مسموم دیده از ریشه قلیل شد ادبی حاصل نیاید پس با نفاقی
جمع داخل سرای عالی بنای گشتم مجلس آرائی که آرائش بزم دولت بود
و یم بر ساد چشمه تکیه زده و جاگوشش بی صفت که بسته در انتظار
اینکه تا مجلس آرا اشاره با حضور مواید نعم نماید که این هفت خوان وادی
همت را از خوان نعمت بر نیز نمایند و سفره دیده که سز چندان الوان حاضر
از تماشای

از تماشای حلوای شکر شدند نور افزایند **شوی** چنان دشت در زمانت
شباب که تیر هو پیر و از کردی کباب من یکی از رفقای خود بار سیریم
که نام این میزبان و سبب جمعیت این هم میهمان چیست نیشند در حوا کفشت
صاحب ضیافت فضل بن یحیی بر ملکیت وزیر مارون اگر کشید بجهت تزویج در ترا
که بواسطه پسر خود سرخواستگاری دارد و بنا بر تاسی سبب نبوی ترتیب
چنین ولیمه قیام نموده **قصه** این ره ز گلشن که نشان میدهد که کس
از خار بگشت سرائی که گل نکرد پس بعد از اکل انواع اطعمه و اشربه
نزد یک طبقی پیران سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز از آن مایده زده حواله شد
پس هر یک از حضار مجلس قباجات املاک و ضیاع عطیه نمودند متورا آنکه هم
صاحب قبا که تصرف مالکانه در ملک من بود در قبا نه نماید همچنین بمن نیز طلای معین
بجو حبه قبا که حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته خرم مر اجمعت نمودند
من نیز علی الرسم خواستم ایشانرا تعاقب نمایم که سزگی استین مرا گرفته
امر متوقف من نمود **شوی** امروز مجلس اجباب پر شتاب کن زهر روز
پشیمانی اضطراب کن من با خود اندیشیدم که چون فلک که ساله پرورد

از میان لاشه مرالایق ریش کاودیه لاجرم کاودر خرمم انگنده و قنقه لوزینه جاو
دادن از کون خرمیت در کوش صاحب را خوانده که میخواهد اسباب عظیم را از
من بازستاند باری مراباز بزد فضل بردند فضل آغاز ملاحظت نمود از من
باز پرسید که ارسیمای خیرانیت که نمونه ارسنج آینه در زنگ نشسته است میگوید
که فری و از ارب کل عراق عرب بی نصیب و وضع ایمنی بر دیده نظر سجیده
ارباب بصیرت که در عالم ناموت صورت شناسای ملک لاموت میباشند
و در سیدگاه ظلمت غفلت جوینای آب حیوان پیش اظهار الشمس است
مشوی مرد صاحب پیش را احد کوش بر نطق و دست کوهش در زیر پای
جهان بر شتری نه راست بر کوه کبسی و از کجائی و موجب سفر این ملک حیت
من نیز فرصت غنیمت دانسته سرگذشتی مجمل از نام و نسب و فاقه و غیره
بیان نمودم و سخن را بد اینچار رسانیدم که اکنون و استلکاتم در فلان مسجد
انتظار مقدم من میکنند که تهیه قوت لایموت و نوظیفه بدل با تحلل
ایشان قیام نمایم **رباعی** در ددل خویش نقش از یاد هر کس که
شنیده است نام خود را دور گرفته از هر باب سخنی در میان آورد
پس یکی

رباعی حمد

دکله

ع

پس یکی از طرازان خود را پیش خوانده آمده حرفی چند در گوشش
گفت آن مرد از سر کوشش بجانب بیرون شناخت و چون زمانی برین
بلد نشست من بحقیق تصدیق را از وی دستوری طلبیدم که بر حال خیال دو نیم
از غایت امید و بیم چاک در پهلوشه غزل زبان من همه در بند عقدهای
دلت شفی از نواز دل بر گره بود لکن فضل گفت نه تو گفتی که در ایشان
را در مسجد گذاشته ام و مسجد خانه خداست اگر خوان گستران اخصاف نفم و
انگاف عالم زده بند از مایه روزی هر روزه او بند دگشت کاران مزایع
ربیع سکون خوشتر چون از ضمن اهل در یوزه اول خوشدار و فایع بنشین
که در هر سرزمینی همچون امینی را وکیل روز ناچیز ارزاق نموده و بر سر هر جوانی
چون من شاقانی را کفیل نواله قسمت ساخته غزل چرا کشیم بی زرق از
کسان منت که چاره سازد مدد زیب خوان روزی ما پیش آفتاب را خود نش
بسر بردم روز دیگر که نیز بان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از سخن زعفر نه بر سر
پوشش ظلمت برداشت و دود مطبخ نشب را بخار صدم در بخاری عدم است
فضل از سر این خنوت بصفت بار در آمد و من سیما ب و اربتمای رخصت ۷۶

مترنزل گشتم فضل چون آنا رتوزع و تفرغ پیش از قیاس در خاطر من نماید
نمود و یکدست لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا بنعلین در وجه انعام من مورد است
در عهدگی از طار زمان نمود که مرا بنزد عشایر برساند **شوی** بکلفت این برتیا
نظر را بر سر بدایا که بود از خشتش **پس** مرگبی با ساز زین بهتر تزیین
من بعد از شرایط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم و با اتفاق آن را عمامه شوی
ما و ای گشتم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم آن دلیل مرا برآه دیگری
دلالت نمود پس برای عالی بنیادی حجت نهادی در نظر من عرضه داد
و مثل بر عمارت عالی و فروش و ظروف و اوانی فاخره و جمیع ما محتاج و احوال
ما کول در آن سرمایه ساخته چون چشم من بر اهل و عیال در آن ممکن افتاد **مردی**
تجرب شده از ایشان سوال نمودم که شمارا که بدانجای آورد و بهتیه این **اسب**
قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نیت را نمی شناسیم و لیکن همین دانیم که
دو شیخه جمعی ما را مورد داشتند که بدین سراد را آیم چون بدون قدم گذاریم
گفتند اینجا هیچ اسباب یا فیها با تمام بلا شریک و سهم تعلق بشما دارد **شوی**
سخاوت همین است و یکی همین **چو** حاتم چو برک تفاوت بین **اساس** **دوم**

نصرت

در نصرت نصرت بمعنی نادر کردن است از سر ارادت و در خانه از روی
اکراه و اجبار چو نصرت از روی جبر اگر چه کج دنیا مفید حال منسوب است فاما در
عقوبتی مضر حال اوست و مضر حال ناهمه است در دنیا و بسبب اعانت ظالم که شرعاً
ممنوع است متضمن نفع اخروی نیست **کرتب** ثواب جهت اذیت نفس بوده
باشد و چون اینگونه ترتیب در سایر شقوق متصور است مثل صبر و تحمل در **شهادت**
از عمر صرف و ضرر و معايب و هموم و غیره **کما قال الله تعالی** و الذین جاهدوا
فینا لهن منکم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتیب صواب مداخلی نیست
و شیوه نصرت متنوع است بسبب نوع اول نصرت دین اسلام مثل جهاد
در موکه سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلاله مفضلین بمناسبت
دین حق و تقویت ملت اسلام اولاً از روی رفق و مدارا و مواعظ و تذکر
و ثانیاً بقتل و منع و سب و زاری و نهیب احوال **مهم** و مدم کنایس و معابد و حرق
اوثان و احصام ایشان نوع دوم نصرت مشرکین دین مبین مثل اهل تعلیم
قرآن و حدیث و سایر شرعیه و آخرین بمحوروف و ناهمین از منکر نوع سیم نصرت
کانه اهل ایمان در ابلح **حواج** مشروعه ایشان ببدل مال و اعانت

و استخلص مظلومین از ایداع ظلمه و اهل عدوان و تفقد حال و فقرا و مساکین
همچنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مثل مساجد و مدارس و خوانق و صوبه
و ریاضات و صناعات و حیاض و بیابان و قنایط و مایشب بملک و اتفاق اهل
حل و عقد در امری از امور مشروطه از اقسام نصرت و شیوه نصرت منوط
بر ضاقت و جبر را نشاید کرد در جهاد که حاکم عادل باشد یا که اگر احدی
با وجود طاقت و کمکت از جهاد تقاعد نماید ویرانجی و سازد همچین نفس
که در تسلیم و محضه بوده باشد از مجموع یا عطفش یا حدوت عارضه ملک
دیگری قادر بر آن آن بوده باشد مضایقه در مال و نفس نماید در صورت
جبر بر وی جایز است بلکه جابر مناسبت و مجبور معاقب و انصاف بصفت نصرت
در نوع اول و ثانی از ارکان دینت و تارک محدث خلل در ایمان و در
نوع ثالث منتهی حصول درجات عالیه در روضه جنانت و حصول دولت
و مسرت و فرج بعد از شدتی در جهان چه شخصی که نام دیگری کرد و لا
مخاله منصوص و لیکن در جمیع شداید و محن خواهد بود چنانچه چنانچه فرزند
سبب حاجت و نصرت با قافله حاج از خلیک معتمد و نفر حرامی خلاصی

یافت

یافت **نصرت با جزای** با در زمان قنایط طریق صاحب تیغ از ابوعلی کرد که مهتر
گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق و طاعیان منابع فقر و خوارج بود در
کنند که بعد از آنکه در شیوه نهیب عزت قوافل و مترو دین هر طریق دست تقا
ول از آستین بیرون کرده بدین شیوه ذمیمه ششم روزی شنیدیم که قافل
عظیم غافل از مکاید فلک و از انشداید متوجه زیارت مکه معطر اند از اطمینان
خراسانی با کثیر جمیله مودج نشین و دوازده کسرت مملو از اشته نغمه باد و سه نفر
غلام همراه آن قافل است غزل چشم پر خون و پیر از آه لب دل پر داغ
خوش بسامان سخنوی محبت کردم با خود اندیشیدم کزین شکار عاشق
میادی که چهره عروس سیه فام تیغ نمندی ترا د از خون وی تمنا می خازد است
و روزنامه مظالم از رشته حیات وی در آرزوی شیرازه کمر میبست هر چند
زود تر فرصت غنیمت که عرصه آسایش را غنیمت شکار افکن در لیل است و بهار
و صمت را خزان ندامت دست در آستین **منتهوی** بشادی غنیمت شکاری
نفس که تا دم بر آری بگویند پس پس معتمد و نفوذ در ایران چاک سوار
و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تا ختم تا آنکه روزی در آسانی

قطع طریق بر سر ایشان در خیمه دان تا بخرانی را دست بسته به جمع جهانش را
از نیز و غلام و اموال و استر آن محمول متصرف شدیم متوض حال دیگران گشتیم
پس ایشانرا از قافله جدا ساختیم و بدشت بپایزینهارای دریا خیمه که کوفی نیش
هر خاری سنانی بود بدست مرد عاری و مور بادیه خوشوارش چون شیری
در کین تعالیب و از دلش هم دست و کردن چه دندان شیر درین
تعالیب چون مار اجنبان غنیمی بخوزه تصرف در آمد با کید که چنین صلاح دیدیم
که شکرانه این نعم بکرانه اولی آنست که از سر قتل داندان صاحب اموال
در گذشته مانع راه محبت نکردیم تا در دیوان و ایپین راه حجت بر ما گذرد
پس دست وی را کشوده از دامنش آزاد نمودیم بچاره آغاز زاری
و تضرع نمود که چون این تن قربانی را از فدیة اهل رها نیند و در احرام
در هم تیغ قسم بردی حرام دانستید اگر بکجا من سعی شما از ادای مناسک
رج باز نمایند امید که در عرفات سعادت مشور بطلوع مهر هدایت گردید
که شورا ب دیده ام از غم این غم نمونه ز منم است و نقطه سویدای دلم چون
خانه کعبه در لباس ماتم منسوی مروت همان بر که با شد تمام نه که با بخت
حلاوت

حلاوت سودای خام و غرض من از اطباب کلام در نیتقام آنست که درین عهد
چون من پیاده هر گاه اسب شتر ایچان میدان داوری بطرح دیم پس چگونه
رج بصوب متعالی ارم اکنون چون شما شیوه لطف در حق من مزدول
داشته مرا بجان امان دادید اگر آن اسب جوین عنکبوت آیدن را بمن
باز ندهید بقیه که از راه مدعا باز مانم و یک کلام قطع این بادیر را نتوانم **نقد**
شوق سرگرم ره مقصد بخشیم در خواب دست یکپای بزیر نیم و یکپای بر کاش
بعضی از قبیل ماصلاح درین دیدند که چون ما هم مال و کثیر و غلامان و میرا مشرف
شدیم از یابوی کامل چه ^{حاصل} صلاح در آنست که اسبش را باز دیم تا مگر خود را
بقا قله برساند که دست شکسته و بال گردنت و پای جوان رنده بلای
و بعضی را عقیده اینکه افغی را زنده گذاشتن و قلاده از سرشیر خشمگین برداشتن
مقتضی خرد نیست همان بهتر که دیر است بسته درین بیابان بگذاریم و رو
براه آیم اگر در اجالش تا آخری دست خفزی بهم رسد که دستش را بر
آنست عصای عنایت کبشاید و الا بهر همانی اگر حادثه نوانه ازین حرب
ترغیت **غزل** برخاک فلند و دست پام نیار که گستاخیم ازین بند

بعد از نماز و قبل قال عاقبت راه بدین قرار گرفت که اسب و را بوی باز
 دهند پس مردم بر چون باد پای را بر نری پای در آورد و دیگر باره آغاز تفرغ
 نمود که چون در حق من مسکین چنین لطفی مری داشتید اگر کمزرت احسان گمان
 در کش مرا نیز بمن میدادند که شکر این نعمت برون نیامیم چرا که قطع این
 بیابان مایل بر حیوان صایل آنرا ممکن نیست که هر تیرش را ناخن ستم در
 پنجه است و دل حجاج از آنست قطع قطع الطریق رنج **رباع** نری پای که مردانه
 بهر خاره زخم نه دست که حلقه بر در چاره زخم القصه بصد رازی و ابرام
 که تر کش و گمان خود را نیز از ایشان بگنج آورد و میدانی در تاخت تا گاه
 عنان عطف داوری بدیشان نهاد بهیاتی که بشیر که سینه قصد طعم نماید یا خادم
 روضه رضوی نظر بر نقد عطیه کشاید و انا فانا اثر زهر خشم در ساغر حلقه و
 جیشش ظاهر میشود و امر از لون بر جبهه آفتاب سوخته آتش آتش تهری
 از وقت پس روی بجا که مان ای قوم صاحب لوم شمار ای چون برین
 حق رمانی و اطلاق نفس ثابت است نمیخواهم که پی سببی مخالف عقاب سهام
 طعم جگر طایم از موج خون شما نمونند شاخ مرجان گردد و دندان بچکان الحان
 نشان

نیست از فولاد این یک قطره خون آنزد است تا از غایط رحم و فرط شوش عشق
 بدین شرط راضی شدیم و بر الجانب حفره از امکانش دور نمودیم که از آنجا بکمان
 آخرتش را نمائیم در زمان آن ماده شیر شیر کیر کمان بی چیده برادر را بچکه و دیگر
 در جگانه نهان داشت زه که در سه چوبه تر خزلک بر گرفته یکی را بزهره کمان در
 بیوت و بر استانی برادر خود سوار شد چون کوهی بر بالای ایست بر آمد
 مشوی ز سر چرخش شیر ضمیمه شکار بر دهنه چون شیر سنگ فراز پس از
 نوه گفت ای مسلمان دندان گرانند از این طعمه ناساز که هر موی تنش
 سوهان دندان شماست بر کنید و آله بذات پاک آن توانائی که گناه نام
 در کارگاه امانت بدام ارادتش ایمنند که بهر چوبه تری تن بهرام چوبین شمارا
 ره بسواد کور نمایم مشوی چنان دوزخمت تن بیک چوبه تری که سوزن بنار
 چنان بر حریر یکی از دنفقای عدا خوشونت آن کلک سده رعونت ناخوش
 آمده زبان بکلمات فحش باز کشود و منور بعضی از حروف لهوی در مخارج
 زبانش پیا بر جا بود که چنان تری بردمانش زد که از میل کردنش چون
 رشته آرزون بر پروان گردیدند بدایه اشباح و جان بقابض ارواح

سپه در غل هرگز که جفت از کفایت چون بند قبا بر به پوست رفیق دوم
چون آن قوت شست از وی بدید مای صفت کام سعی را پشت حاد
داده کام جسد فراخ نمود روی بجانب مدف بلا نهاد که تیر خنک از کمان چایی
خیالی بن کز کمان ابروی قدر اندازش چنان بر سینه خصم آمد که چون
قطره در آغوش کرد آب فنا سینه کشاد نشوی چنان کرد در سینه خصم جانی
که از پشت وی شد ترازد و نماند پس روی بمن نهاد آه از نهاد من بر آرد
آغاز تفرغ و زاری نمودم که ای سب تا ز بانو کشت انداز من بی
از تونه کشان آن دو نواده شیطان بودم همواره مرا چون سکی
که بزوریش در قلاده نکاشد مقید کند ابرام داشتند و آلا من کجا
و مصاحبت این دو پیشوم پر جغد ما در بوم از کجا غزل بوی گل کنند
راه نمانی بچین مرغ دشته چه دانه کله کله بجا است در خربلند
و کوفت مصلحت در غنچه جفت بخر این نیست که چون بوطن بازرسی در
مجمع لصوص چایک دستان از مرگ کوه خرافات سخنی از ما نیز با دیده
زمری در میان آوری تا جایی بماند که زوری در کفایت بر نازوی زوی
در کف

در گفته هر ترازی نهاده اند و آلا بچگونه جان از دست نمی بری پس حکم
که دست بردارش را بکشودم و چون جان از چنگش بدست
بردم بغرم راسخ نوبه و اتق نموده مدت العمر بر امون دزدی و راه
زنی نشتم اساسی یا زدهم در مروت نیکی مروت یعنی
نیکیست از روی رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از
مروتست چه لطف در صورت غیر رحم متصورست مثل لطف از روی خلط
بسبب عشق و محبت یا بسبب انس بین الاقارب و عشا و غیره یا
بنا بر عرض دینی یا اخروی اعم از آنکه مطلق متصف بجز نباشد یا
نباشد فاما لطف و احسان مترادفانند و بنا بر شرط وصول اثر بر ذات نظر
لطف را اعم از احسان نشاید شمرده چه نظر التفات از جمله ما ترادفات
کو عرض در ماهدق عرض داخل باشد در صاحب مروت نام سخاوت
و سخاوت بر دو شرطت زیرا که دفع دشمن از دست منوط بر سخاوت است
و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خردمند دلائی است
انبره و سالیب الکنوز سید الله القالب علی ابن ابی طالب علیه السلام بشوید

از سرگذشت کی دوست یکجمله یعنی بنی زینب بطریق در شب غبار از ضیاع اعلی
بازرمانید و همچنین حسان شاعر را که بنا بر عداوت قلبی حضرت سیدالکونین را
جو نموده بود بعطیه جایزه اش دوست و محبت خاندان رسالت ساخت و
زینت مروت بر سایر صفات حسن نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت
ستجیه صفتین منورترین و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم
که هر یک از جمله لغوت حمید اند پس مرد موصوف بعفت مروت از جمله
نفوس کامله است و لیکن شرط بر اینکه حکم النجاة فی الصدق تعالی بزور
صدق بوده باشد زیرا که هیچ خصیلت زدیله از کذب اتمج نیست که عیب
ذنب و دیگر دلیل بر زینت مروت بر سایر صفات آنکه مروت ثمره رحم است
که هند قساوت قلبت و قساوت قلبی شمر را بر قتل حضرت ابی عبد الله
الطین و حمله الوطی بر ایدای رسولی ثقلین اعزاز نموده و زینت این دو علم
قیح بر جمیع قبایح پدیده است و از تطویل بیان مستغنیست پس از تمهید
این مقدمات معلوم شد که مرد مؤمن مروت بیشتر هم در عقوبت متصالح
بر موانع سعادت است و هم در دنیا متاعا عدا از رفیقان است و فرج بعد از

چنانکه عنبری

چنانکه عنبری شاعر بمفاصحت مروت از کید غلام شقی خود که در کمیند قتلش
قدم راسخ داشت و اوست و غلام بجهنم پیوست قصه غلام با خواجو جوهر
صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنبری که در زمان دولت
سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشوائب اختصا ص دشت و اشعار
دلنشین و قصاید متین از وی ثبت و فخر و یاد کار خواطر است که در روز
حال قبل از آنکه در ملازمت سلطان که بنده همواره نظم قصاید و مروج
و اشراق می نمودم و از صفات عطایای ایشان بهره مند میشستم تا
آنکه روزی قصیده غزادر مروج کی از اکابران ملک بغداد ادا شد نمودم
و بر معیار طبع و قادی می نمودم چون طلای خرم نظم را بر یک طبع صریح
نهاد زده در دار العیارات تقریری خرج و تمام اکسیر یافت بهر جایزه اش
بصرف انصاف زبان داد که دامنم را پرازد ز سرخ کند منوی حدیثی
که آتش و فرازوست دامن سخن سنج پر زرد گوشت پس غلام ماه
رخساری که خازن کیم و دنیا بود شقی از نقد و لایح در دامنم ریخت که
هموز آن لایحه کلوی که موز استخوان گشت و بدین وسیله مرا آسایش

بشده محبتش بهم رسیده گاه گاهی قضای ملازمتش را داد اینمردم رو
زی اطوار ناپسند غلام خرنیزه دار طبعش را بشورش آورده جمیع کلمات
چون پوست از تن بر کند او نیز چون مغز پوسیده بر کند زدم را از محبت و
محبت وی رحم آمده نهانی از عقبتش روان شدم و سه دنیا را از حمله
عقلیه مولای وی حکم مروت در کفش نهادم شنوی لکوی نهالیت بها
بار و رگه دایم بود تازه و پرتره چون مدتی برین بگذشت غلام خانه
زادی که از پدر بچین میراث رسیده بود دنیا بر غلظه و رطبی که با فرق او
جامه و او با شش داشت و همواره از شامت صحبت ایشان شوی و در آن
و بد معاشی اندوختی عاقبت بغوایت جمعی اشقی از ذات شقی خود
قدم در سجنوله فرار شده نابدید شدن از غایت ملالی که از رؤیت
آن مهال منخف داشتم چون بلای سوره حق علی خیر العمل است نمودم
و شکر بار آوارگی آن ستمکار نمودم **شنوی** بملک ادب هر که راه کند
بگردید خود یتیم کند چون سال بر این بگذشت من بفرم بجارت ما
دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر نصیب شدیم تا که **شنوی** نصیب از جوان
تفا

تضا باشد در نصاب و چه میستم بیفزاید روزی بر سر چارموشه نیک نظر را
بچهار سوکاشته بودم که ناگاه چشمم بر ملال و دیده وی برین افتاد و در زمان
دم از حلال یکی زد و او را کوه سلا گویند بیایم در افتاد و آینه جبین بر صقل
خاک را هم نهادم شنوی چون فلک گشت سجده تسلیم رخ چه دامن نهاد بر بزم
بشخ معذرت فعل شنیده هر شسته توش زبانی گشته و در تار نخیشو طول مار
داستانی پس آغاز غمز و تملق نمود که در کلبه از آنم این شهر رسک گرفتیم
و مورانه چند از هر زمین اندوخته ام همینم از تو التماس است که نفسی قدم رگم
نموده بر زوایای ویرانه ام چون شنس شارق تا بنده باشی تا من نیز در خدمت
از سر مهر پانزده باشم و تازه ام بنده باشم **شنوی** نیز مان سوی بند خانه
خرام تا شود بنده تو باز غلام چون من نهادی رفیق بودم و هم برین
مستولی شده و در چند بهر در التماس بگذریم آن غناس حق نا شناس
یا نسون مار گیر چون مارم بگیرد در آوردند آنم آن گمراه چاه ماروت
جو آیت سحر در کارم که چون سحره زنون جهان را در نظرم بشور آورد
هر چند از دام جلاش خلا می بستم دانه نزد ترخس می افشاند تا آنکه طوعا

وگر نام را در نهائی بسرای خود اعنی زندان زنده بلا گشت غزل یام نبرد
که ز کویت روم از آن که بر این کوزم و که بر لب ربای القصر بد است
آن شقی مدبر از کویچه و بر زن شهر دور شده در شاعری خالی از تردین
که جز خاطر تیره در راه ترود بر خاص و عام مسدود بود داخل شدم چون
قدم بدون نهادم در سر راه از عقب محکم به بست ناگاه نظم برسی نغم
از دلاوران سگ افتاد که زره بر تن هر یک بشکل خفگان بوده بر تن نقیان
و سنین نیزه بردوش هر سفاک چون مار بر کف سخاک شنوی ز سر تابان
آمین نمه چه عجب نهان ز پر جوش نمه در هر چه میگزیم چایم را چون تزلزل
رشته نشویش دست سفینه وجودم را که یک طوفان اندیشه در کش
چون چشم آن که کان شیر خشم برین افتاد نخستین ملی از ایشان قدم فرار
نهاد سیلی حیده نیلی نای بر بنا گوشتم ز دلین خلع جمیع لباسم امر نمودن
دل شک مغلوب حوال چون غم خیز یک باد شمال از کفش تا طلیسمان محو
بیر بیان گشتم قصیده ایچ با من غم تو کردند شعله با خار و آره با شمشیر
پس غلام آغاز فصلت و جسارت نمود که زینهار در کشتن وی تهاون

مور زید و آقا سر خود را از نثر این سرافشای نهای چون سرمد در دادن فن
خواهید دید چون قصد تعاش نمودید حکم قتلش را مطاع دانید یا مطیع
حاکم قهرش کردید من آغاز جری نمودم و بدست و پای هر یک میفنادم که
دست از قتل من بچرم که زبان هر خار بیابان در کینای من کویای ذکر
کو اهیت و در پای عدل حضرت الکی در روز داد خواهم من آنگذ
لطف نامتنبی باز دارید و بهر زنده زنده راتن متبع جفایا را رید
که متبع مکافات در نیام تقافل بجز جزای عمل را داد که یوم طساب بیزان
تساہل نسجد شنوی دلت گزیده ز این بود چون جرس بهر پیوده کوش
چر سوزی نفس در انانی نظلم و تکلم من مهتر آن گروه جوان صبح اوج
حسن لطیف آواز مرا شناخت پس گفت همانا تو همان که مدح استید
من بودی که دمانت را از تکلیف خوان احسانش ذوقی تمام نیست
من در زمان بگریه در آمدم و گفتم ملی منم قابل آن قصیده و صاحب این
غلام که ساعی در حق منت با وجود حقوق رافت و شفقتی که مراد حق
وی همیشه مژده دل بود امر و زیادتش نیکویم همان است که بخون کین است

شوی چو از نیک و بد یافت گیتی نظام - تنورستم راست بان از جوامع
پس آنجا آمدند از داده دارقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید
کشودند و غلام را دست بستند و کون زدند که از زفاقت حرام ملک آرزو
بگوش نیاید و از ساز پی برده نغمه ملایم محرم گوش نکرد پس با من آغاز
ملاطفت نموده بجای از احوال سرگذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خواجه
چون پسر ناخلف می همیشه درسد و جزو اندامی من بود با الضرورة از وی
وار نموده سر بدین کوره در آورده ام که اگر کوزه ام از آب دست بیرون
آید بی منت در یوزه مر حلقه زندان پاکباز باشم غزل لب کم حکایت
از تو دل پر شکایت از من - کلامیت اسپرم ز تو توبه نشد ما را تیس ما
بمقتضی احتیاط چندان دران سرا توفیق فرمودند که مینوشتم ترا بشام
در تمام آن غلام ملک مجرام کسوت ظلام در بر کرد آنکه مرا از مضیق حسن اطلاق
نمود و ایشان راه فرار پیش گرفتند لیکن خود رسیده بمراسم شکر گویا
حضرت بابی غرضانه قیام نمودم و همچنین ذکر قصه عجیبه امیر اسماعیل آبی
سامان در شهر هرات که بر یوز مروت آراسته بود و مقتضی تمجید است

قصه امیر اسماعیل

قصه امیر اسماعیل آل سامان ^{دلیل دایه} صیت مصلحت آل سامان از آن زمان که سامان
دو دمان اهل سلطنت نظام یافته در صدف کوش از باب هوشش چون که بیشتر
اگر کینفس کوشش بمن داری بدین نقل غریب که شردند از احوال امیر اسماعیل آل
سامان در وی مندر حیرت ره بهر چشمه نوشش بری صاحب کجاستان چنین
نقل کند که بعد از آنکه آن حمزه اشانی بر عمر ولایت غالب آمد و قصه ضرب زید غرور
بهر نحوی که بود حرف از باب استماع نمود عازم شهر هرات گشت پس بدان
بلده فاجعه محقه اقامت نمود و چون سپاه پی سرور برگ نمود در آن روز
قیامت دید تمامت برای وجودش را حدثان غم گسست بنیاد ساخت
غزل درد کجذب بسینه یا شادی خانه عشق برد و کس ننگت اعیان
نیخواه چون شاه از عمر مرگت سپاه مقید سلسله ملال دیدند متفق الکلمه
زبان بر کشوند که شامت یزد در محوره هری که شخونت باغهای کانا
صد هزار نفس متول بوده باشند که اگر نفسی از غمده ادای دوستقال طلا
پردن آید کان سامان بشان بیدل و قراغه نقصان نپذیرد و در خزانه
عالمه شاه جهان پناه دوست غمراه شغال طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت

سپاه فی الجمله بسیار بزرگ و دارای مولد آرای در جوار کف که خدای کریمی
که کوه شکوه عمر ولایت را از صورت ریح عاصف موکب مابعد آشور نمود
و عنان اصطیاء آن دون نابکار را از سطوت یاسیت نصرت آیت نامونه
آن اوصاف البیوت لبیت العنکبوت ساخت قادر است بر آنکه
در عالم خرق عادت این کج باد آورد خسروی بمانیز نواله حواله نماید چه
که بر تفریح حال لشکری بر تیشه فرهاد جوهر و تقدی بنای طلاق صد هزار دل
مستند را همچو بیستون از پای در آوریم شنوی مرا کرده دل جود آن
صدید که آسودم از منت عمر و زید ایشان دیگر باره خطاب بگیرد را بجد
اطناب ساینده که مارا چون داعیه ملک بخاراد در دست اراده خود ما بنوا
مشکل که صورت پذیرد پس از لاشهای لاشی این کاوان خوش علف
مارا چو سرمای بکف که دل در غم فاقه گذاریم و حکمت از کج شایگان باز
داریم **تصحیح** که صدید از بهر قربانت و لقمه سزاوار دمان تا با که گویم سخن از درد
که درمان با اوست شاه مجاهد ملتفت جواب ایشان نکته در زمان از
ملک مری کوچ که در کج حرف بویج از هر میغزی نشنود و خیال واهی

کلام

کلام واهی بریشان زد و چون در منزل از منازل معین وصل است
انگلی از مهورشان حرم همراه اسباب و زمین خود را در لانه سرخ مجیده بر
شاخ درختی آویخت چون کلام لامع بر تیر طور سینا یا پر کلاه جگر بر تیره عاقتا
شید اناگاه غیوانی در هوا شیب آمده بخیا کوشش آن نوادر را در
ر بود و راه اوج گرفت شنوی بود دیده عقل که دورین شکر در درین
دامک دانه چمن شاه جمی از سواران برق تاز را موتور داشت که سبک
عنائی نموده بر اثره زد و نقد ربای عرصه مواجا زند سواران بر عت تمام
بر اثر آن مرغ در صاحت تفاری و بوادای در ناخند تا عهد غلیو از شکند
و آن جنس نایاب از انیار با که دو آن عقد ز زمین بجای از قنوات
بایره در افتاد چون بر اثره آن لفظ حکم تعلق بعضی سیاره در شدند و
نظرشان بر صادقین عملوا از رو سیم و اجناس واقعه افتاده ضعف
نقد کسبه اهل ممرات بعضی نظر در آمدن آن کرینیه غرور برون آوی
ز کوشی از خدای صبح کنی کوش ناله های پس آن قیمت بیکران اعنی
نعت غیر مرقب را بر گرفته در نظر امر عرض دادند ابر بوجدادی سجده

شکر بر نعم ملک جهان که بپایاندا امرش بکین نان در هیچ تنوری با انوشی و کلا
سرخ روی نگرود بعضی از آنها در وجه انعام شکر می خورد نمود و پاره را چون
یوسف کفافی زندان جاه خزیده ساخت مشغول تو خود و چون فلک با
براه که در زیر نقش پانگیت جاه نه چون جشم از میهمان آن مکان نمود
معلوش شد که آن دغینه اسباب خزیده عمر ولایت بوده که بنا بر احتیاط آنرا
در روایای تلمیح ل و جنایای جبال پنهان نموده که اگر از غلبه اجل در شک
دشمن امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره مستم شمارد فاما غافل
اند اینکه ضابطه تقدیر بسامان چینه را از کلوی غیر مستحق بیرون کرده بکام اهل
استحقاقش ارزانی دارد اساس **دوازدهم در سخاوت** بمعنی عطای
مال است از روی ملاحظت بقدر وسع و امکان خواه مستحق و خواه غیر مستحق
مشروط بر آنکه معطی که کافر نیست نبوده باشد الا آنکه عطا نمودنی گرفت
گردد و همچنین افراد در سخاوت بحدی که واجب النفعه در مضیق افتد یا مخرج
بظلم گردد یا بقرض بغایت مذموم است و لهذا حضرت ابی محمد حسن بن
علی علیه السلام فرموده احدث الناس من اخذ مالا بغير حق و اعطی

عظمت
سلام

غیر مستحق یعنی بدترین خلقی آنست که مالی را بغير حق بدست آورد و بغير مستحق بدست
کند فاما غیر مستحق دو عمل دارد یکی آنکه سبیل عنی باشد یا بمغض خدا و انکه
مدی یا کافر نیست و ایم انکه با وجود استحقاق نفس اهل و عیال سخن معطی است
غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگر چه در مضیق هلاک باشد و شرط هم در سخاوت
سلب نیست و اینست که ما قال الله تعالی ولا تطلوا اصدقاکم بالمال و اللات
چه لذتی که سبیل را از هر وصول نعمت دست میدمد مال منت و اذیت رفیع
آن مینماید و گاه باشد که حالش اشد از حالت اولی گردد و پس از آنکه
سخاوت چه نفع ترتیب گردد بدل مال بر انوعی که سبیل را باین اطلاع بر حقیقت
باز دل حاصل نگردد نوع اعلاى سخاوت است الذین ینفقون فی اللیل و النهار
علائمه و سرا و شیوه سخاوت را اگر چه اکثر اهل کمال از سخاوت اهم و اتم
شمرده اند زیرا که سخاوت مستزیم ترک سرو مال است و سخاوت مستزیم بجز
فاما فی الطبیقة نسبت پنهما عموم من وجه بوده باشد و الا تکلیف است وی
ممنوع زیرا که شیخ بمنظنه غلبه ظهور غنم متعرض حرب میگردد و سخاوت
وجود علم و اتقان مال دست بسبیل درم میکند و بدو شیخ اگر در صورت

سپه

پس ما رو ن سازد برک سفر بصره را آماده باد و سه نفر از غلامان محرم برادر
برسم تجارت از بغداد روی بصره نهاد و در شهر بصره منزلی لایق
حال برگزید و روز دیگر غزم زیارت ابوالقاسم نمود حلقه متوق بر در
سرای میزبان کونت ابوالقاسم چون بریدیم پای برهنه با استقبال
پرون شتافته از هر گونه لعل و کهد و سیم و زر نغذنا ر مقدس نمود
پس بزنی برویش آراست که مهر دایره سپهر ازان زمان که دیده
تفرس بمطالعہ صفحہ روز کار باز گشوده مجلسی چنان مشغول بنفایس
و اسباب محل ندید بلکه ددان بقیص و رهشت در حرمت تماشای
این جنت سرا رفت ازان سرا پرو ن کشیده شوی چه بزنی که داشت
از وی بهشت از شو تش بهشت آدم ارف بهشت چون مجلس
از رود و سرود و نای و نو تش کم شد ابوالقاسم در غمی مصوع
ارسیم بزم در آورد که طاوسی مصوع بر فراز وی موضوع بود چنانکه گاه
بدان طاوس باد و زیدی طاوس بگردش در آمده بود شک
بر سر میگان نثار نمودی ما رو ن از تماشای این صو رت که می بیند چنان
قوی زید

تخف غریب ندیده بغایت متعجب شده بمحیی بن بلین گفت و چون ابوالقاسم
میں خاطر مهمان را بدان سیر خالیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد که آنرا از
مجلس پرو ن بردند ما رو ن را این حرکت ناملایم بر خاطر گران آمده مضایقه
میزبان میهمان را در تماشای اسباب مجلس از تزیینت سخا دور است و دیده
شک نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور مستوی صاحب جو ندیدیم که
بود تنگ نظر میهمان خوانند از و کوهن افر سر تا پس روز دیگر مجلس
بزیست و آئین اتم از روز سابق آراسته غلام زهره چین با جام زین
دران بزم ساقی شد که دیده تماشای ازین بزم شک صفای کرد و روشن بود
و لب نظامی از شر آه جهان سود شمع از روز مریم قبه کا پیش و در دوریم
کینه مغیبه جیمه را زینت بزم عیش ساخته که از فروغ حسنش بسی آراد
مردمندی سونات شویدی گشته و از تماشای جلوه فرمایش هزار
سرو قد چون چهار دست از جان شسته نطق عیسوی مقاش بیکم شور افکن
عظام ریمم را ز روح کشیده و غیب زلیخا مناش ترخ صفواتش کن صد
بوی ف عورت چون شادمان مهر دست بریده شوکار سودای او ملک

طلاقت خراب بزرگان او مرغ دلهما کباب رخ از آتش حسن افزوخته
بر کس نظر دوخته سوخته القصه هر بار مارون و آله تماشای شمایل موزون
هر یک میشد ابوالقاسم بعد از ادراک فی الضمیر مارون حکم باخراج آنها
از مجلس مینمود و این حرکات بر خاطر مارون ناملا می آمد پس روز چهارم
مارون عذر مهمان نوازی ابوالقاسم خواسته آمدن کن خود نمود
چون بمنزل در آمد جمع اسباب لاقامت بنوعی که لایق بود در برای
خود مهیا دید و طاووس زرین بال و غلام و شیر خورشید مثال را در خانه
نمود ممکن یافت **رباعی** بقا که سوخت سکن در حسرتش در زیر
دلخیز خرابات یافتم پس آن حور ماه چین رفت از ابوالقاسم بدست
مارون داد و منوی بر بنیضون که اگر تقصیر در آئین خدمت و شرایط حیانت
آن مهمان عزیز ازین میزبان بی تمیز بظهور آمده باشد قلم عضو بر قلم حرم
در کشد که منور علم بر کاهی حالش ندارم و که بیکانگی از رشت بیکانگی بر
انگشت طول مدت باز نشد چون رسم ما چنانست که هر کویه خطه که بنظر
بهمان پسند آید آنرا از خوزه تصرف و بیرون کرده دیگر نظر غیر را بروی

نامحم میدا بنیم ازین جهت من آن هر سه نیاز محقر ازود تر از مجلس بیرون
کردم بمقام میهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فصولت و اقبال
بنظاره نامحم محض ناقبوی مستوی دل زان تست نیت مراد دیگر احتیاط
خواهی بجانش افکن و خواهی غریز دار پس مارون از کیفیت صحبت
وی مست نشأ حرت گردیده رسم تلافی را بوعده ابقا عند التلاق حواله
نمود و از بصره روی بصوب بغداد نهاد و چون ملاقات فضل را در
یافت آینه چهره غای انصاف را بصقل اعزاف از زنگ انکار صفا بخشید
و بعد داستان فصلی در فضل گم ابوالقاسم بر سایر نام بیان نمود
پس فرمود که در مغانی شنایسته بنوعی که خاطر متبانی احسان وی شغنی
یابد مع رقم ایالت بصره بجهت وی بنویسد مستوی خبر بر کسز بهره ندادم
ز بوستان زان زرد رویم بود از یاد دوستان هموز سامان بسیار
در مغان و ترقیم نامه ایالت انجام نیافته بود که میهنان بوالی بصره
که حج نام در کشت خبر بردند که فکری در کار خود غای تا کار از دست نرفته
و حج را وزیر شریعی بود ابوالفتح نام که گرفت نفسش همیشه با سگ درنده

بیکتاده بود و پای خیال کج روش باغول بیابان قدم بر یک حلقه داشت
چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ به از آن نیست که ابو القاسم را
بجای ضیافت طلب داشت در جام شراب چنان زهر جان کزای در کارش
کنی که جواب سال قبر را نیز بشود قیامت عمو که کند که والی بی عمل را ولی اجل در
ملک فضا جلوه فرستد و فرودس بهنگام رایت نیز هنگامه فنا را بنمایانم
یا بی سبی که نذر سر کوبت ز کارش شک از بفرق خصم نکوبی و فرقی مارش
جرج را این رای سخن افتاده ابو القاسم را بضيافت طلب داشت و قدر
زهر در شرابش داخل نمود همان جاهل چون اندکی از آن شراب بنامید
دلش بهم برآمده لبه ناول باقی برداشت فاما زهر در روش دیده
صورت اموات بر گرفت و دیده از نظاره فرودست مردم را بگمان
انکه قافل اجل نقد روش نموده لاجرم بجهیز و تکلیفش قیام نموده
موت باوتش در سردابه زهر شدند و چون شب بسوت غرادر آمد و شنید
شام موی کیسودر خضاب طلسم قیر کون نمود بعد از آنکه پاسی از شب
گذشت ابو القاسم را عینان سکر و طیفان تا شیریم فی الجمله تخفیف یافته
بگذرد باز

و بخود باز آمد و در جامه کفن و خانه تابوت پیش از حلول اجل سرای اصل را
تیره دید بدرگاه خداوند اجل جل جلاله بنالید فتح ابواب آن زندان را از قیام
ابواب مسکنت نمود **شوی** خدایا تویی چاره ساز منم **بزرگوار** اینک زار همه
نیکری کرم دست زین موج خیز **بیا** و به بین چشم طوفان سیز **منور** نوا
نامه بزرده **اوج** صمود نموده بود که نسیم عنایت بر شقم اجابت دیده
تباشی بقصد زدی کفن در آن سردابه را باز کشود ابو القاسم در زمان
از جای بر حبت و تباش از آن حرکت مشتمل بر خرق عادت تن خوار است
و ابو القاسم بهوشی او را محض تیر نموشی خود دانسته در زمان کفن از
از سر بردن کرده لباس آن کفن در درای پوشیده روی بصحرانهاد در اتانی
قطع طریق بجای از قاطعان طریق بر خورده مهر کرده گفت طریق رفاقت
اینست که با ما هندستان گشته همیشه هر بر استان ما باشی تا بقیه العمر بود
و زیان و بیخ در راحت با هم شریک باشیم که نسیب سازیم هر گاه که طربست
و گاه زهر غم و در کسبه هر امید نقد مدعا گاه افزون است و گاه کم **شوی**
مشوریم از قسمت و در کار **بیک** بخشیش پیش به بین و نهارش پس

ابوالقاسم بنا بر مصلحت با ایشان هم عهد چون مخته برین بگذشت حجج و ابوالقاسم
چون قصه عدوان و بقی این کرده را شنیده بود ابوالفتح را با سیاه کینه جو
تعیین نمود که ایشانرا گرفته بقید سلاسل در آرزو نیم شبی ابوالفتح ایشانرا
در یکی از مقارنات جبل بصد حمل دستگیر نموده چون پیش بر ابوالقاسم
افتاد از خشر اجساد قبل از روز معاد تعجب نموده و چون حقیقت حال
از وی باز حجت بردن او را بشهر از بیم رسوائی و بدنامی مصیحت ندید
منشوی اگر این ماز کل کند جهان میشود صید بهار فتنه خزان پس او را
به پسر خود سپرد که در فلان حجره شش مقید در تاسن حقیقت این مقدمه را
بجای عرض نموده هر چه صلاح داند عمل نماید پس آن خام ساده که کینفس
پی جام باده نبود شرطی فطرت ویرانیک نموده ابوالقاسم نیم شبی
علاقه دست بسته را شعله آتش بسوخت و از آن دامان او من البیت
لیت العنکبوت خلاصی یافت رباعی که در دام هر چه صیادتم
لیک زود آزاد سازد صید را از دام غم پس روی بصورت بغداد
همیشه شب نیم شب آید یا بر هر شک خارا میشود که باد بادید را هر است
چون شیشه

چون شیشه ساعت به پیمان دیده می پیوست چون صبح شد بقدر رنگین متاعی
بر خورد که از هر روز غم بغداد داشتند متر ایشان پر نورانی بود بصد صفای
صبح صادق و چون شمع روشن کا نوری دل روشنش باز بان موافق بود
در باره ابوالقاسم مهربد رانه آغاز نموده از روی تملطف از حال وی
پژویش نمود که از کجائی و درین بادی بی زاد و راهله جرائی ابوالقاسم
در جواب گفت که تا جزاوه بودم محترم پذیرم ششم نهادم با مال و خدم
چون کله غم غم نموده داشت که ناگاه جمعی از خیر گذاران راه برای
سراه بر ما گزیده پدرو غلامانم را القبل رسانیدند و جمیع اموال ما را بغایت
بردند کردل آهن ایشان را نوای نانه من سومان گیر ساخته بود که بر
جو انیم رحم نمودند و رشته ستم از بال این کبوتر حرم کشودند تا فلان شبی
رحم بر حالش آمده بیک دست لباس نو در بروی کرد و گفت همراه من
باش تا ترا ببخدا درسام که داد خواه عادل و زال ملک دشمن اهل
بیداد هست چون منزل دیگر بر فشد قضا را را ایشان بی اغنی جنبت سواد
و عمارتی ایمن بنیاد افتاد بیان این قصه آنکه حجج و ادختری در حرم نماز

بود که گمان ابرو قدر اندازش دلهای احم را چون مهره تسمه بیک شمشیر
کشیده و کندگیوی مردم شکارش آهوی چین را بچین مشکای در
دام افکنده پدر بروی چین باغ و مسکنی ترتیب داده که هرگاه از هوای
عفتونت پذیر شهر طبع نازکش مکرر گردد و بهر ترتیب باغ روزی چند
در آن جنت سرا با سایه رباب آب و هوای ملک حیاتت سازگار
هر دشت را هوای و هر باغ را کلیت درین ایام دختر با دیه و جواری
و علمان در آن مامن متوطن بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود آمده
چون دختر را گهی شد که قافله سنگینی از مهرموز آمده و قافله ساز طرف
چینی دربار دارد و لاتی را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی
نقیس بروی ارسال دارد که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نماید قافله
سالار طرف منتخب را مصحوب ابو القاسم که قایم نعمت و حسن و جمال دی
را از او ان تمنا نموده بود افضاد دلش بخوشه چینی حسرت از خوش
حسنت قیام نمود چون کاسه چینی از انغان بلبالب بست و چون ساع
بلورین را از خون در آتشکار اسافت کرد کم ابو القاسم را نزد کیت

خوانده

خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود ابو القاسم جرات دیده را بکنک
مخشک سوزش افزوده گفت منم ابو القاسم ببری که صدای تو نغض و چین بر
دانه چینی فصلی چ چینیم کاسه بر سر میگذر که آنگون از شدت زور کار
کارم بجایش رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که بجز خاک دربار ندارد
ام دختر گفت غلامی با جلالت از غلامی قافله سالار انب می نماید پس شخصی
نزد سر قافله دستاورد که این غلام از من گرفته بود و الحال ویرانخانه ام
ز نهاد سر خود کرد و آلا رتبه ترا نزد خود بقل رقیقت اسیر سازم قهقهه دست
نداری اگر از طرف دانش تو نم زندان هر طرف دست بدامن تران قافله سالار کرد

بجال دم زدن ندید سر خود گرفت و اذان منزل کوچ کرد همانا دریافت
که تقدیر تدبیر را بروج کرد اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید و مقام
صحبیت را خلوت چون بلبلیست شوق را بر بگستان وصل داده گاه از
شقا لوی لب آب بقادر کام ابو القاسم ریختی و گاه از ترنج غنیمت صفحا
خاطر ویرا بجایاشی حیات آمیختی ابو القاسم نیز گاه نار بستان آن نهال
بستان را با شکرکت غیر در باقی و گاه مار کسوی آن فنون ساز ملک الحجاز

۶۶

را بیکرند نظار کی بگردن کوفتی مستوی مقام امن جوانی و یار در آغوش
بپوشش تا نگرشند از سرت سرپوش - القصد ایشان در این حریم خالی از غیر
روز طرب با شب و شب بویاب هر روز میکردند اطال شمه از احوال جریح
کوش کن چون ابوالفتح و برانچه ساخت که ابوالقاسم زنده شده و از
جنب سپرم نیم شبی بعد حمله و جهد کوفت جریح متلاشی شده با جمعی سوار شد
سر به نیال ابوالقاسم نهاد و پی آن قافله را گرفته راه میبرد تا با باغ
دختر رسید چون از ابوالقاسم نا امید شد به دیدن دختر تان باغ در آمد
دو سه روزی در آن مقام ساکن شد و دختر ابوالقاسم را در حجره نهادند
از بسکه مست می و مجیش بود هر زمان بی تابانه خود را بچسب و چسب میزدند
غزل آمدندم بسوی تو از جانب است نه دیده جرم دارد نه اختیار
پدر از تنوش حال دختر بدکان شده روزی از عقب دختر در آمد چون دختر
از روزنه کاغذ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده بسر رکعت ازین غرض خود را
بجانب حجر الشیب افکن ابوالقاسم برکنکره غرض حسیده از بیم بدست
که مظنه حسن اقامت بود دست از کنکره بر نمیداشتند دختر داشت که گفت
توقف

توقف می موجب تلف هر دو نفس میکرد پشت دست ابوالقاسم را بندند
گرفت ابوالقاسم دست از کنکره برداشت خود را بصره افکند و راه فرار پیش
گرفت غزل راه محبت تو با دار کی کشد خضری چون که باد درین ره دلیل
نیست - مقارن آن حال جریح در رسید چون ملاحظه آن دست و دندان نمود
پشت دست بر دندان گرفت و از جانب خشم مستوی ابوالقاسم نشده دختر
و دایه را بر یکدیگر بست انگاه کس از عقب ابوالقاسم تجسس فرستاد چون
شب نزدیک سیده بود و ظلمت بمواس هر دیده و نظر گشته ابوالقاسم
بدرست در نیامد همه راه ننگ مسکیت و نفوس ننگ تا بعد از سه روز بقریه رسید
که مردی در آن قریه دکان بقای داشت چون مرد بقال ابوالقاسم را
چنان خسته و کرسه دید پیش زاد آورده گفت دو سه روزی در اینجا ساکن
باش تا از بیخ راه بیم گزند میاسای شو کلیند پای سسی بر نه نشتر خازانی
چون که در بهر جا کن تا در بالازانی - پس دختر و دایه را بدست مرغی داد که
ایشان را در همین شب میفرودد و از طریق متردین بقتل رسان و خود از
غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون مرد مسخ ایشان را میزدند نیت

پهنب غارت زريند و خمر بر دخت دران انا چشمش بر ان شری انا د کيات
رمانی وی لعل بر خشی را چون موج شراب ب حرمت در کلو چکانیده و دیره زرد
چون چشم انبی از بادبان تر باش داده چون در انگشتش تکلیف و خواست
تا بدمان نمکند که زهری جانگزی که در کیش تعبیه بود چنان با جان وی آغاز
سبز نمود که عصاره زهر حیات از راه دماغش چون روشن از لوله چراغ
زود حرکت و موج خون جگر از شکاف کاش چون شراب مرجانی از حق حراحی
زود چکید مثل مهر ساق خلیق رنگی که بمن دادند زهر چکید از دماغم و فرود آمد
از خنکی حسه و راه فرادیش گرفتند و بقدر توان بادیه راه می می بودند
و کف پای کلرنگ را با هر خار و خار و در چنگل کشیدند گشته و نشسته بر هر یک
تفسه قدم سودند و تغدی بخشیش و گیاه می نمودند تا بعد از روزی چند
بهمان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در اجناس کهنه گشته بود و خمرین
از نشادی بریدند ابو القاسم هیچ شفقت راه را فراموش کرد کوفتی
که جانش از نو بکالبد آمد القصد دوسه روزی در اجناس بر بردند و خمر در
دانه از عقد کهر به پسر بقال داده بقال دوسه راس الاغ بهر ایشان
بگرایه گفت

بگرایه گفت روی بنا چه بنده اندادند و چون دران شهر داخل شدند در مسکن
قرار گرفتند روزی ابو القاسم بجوالی قصر مارون در آمده به طرف دیده بخت
بنظاره داشت که ناگاه سر یکی آستینش گرفت که این پشته میزم را بمطبخ
حرم خلیفه بجا ابو القاسم پشته میزم را بردوش گرفته چون از شیب قصر زبده
خاتون و بر ستارانش بلند شد ناگاه چشمش کینه مغینه که در بصره بهاروش
بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد در زمان ویرایش ساخت و شتی بر سر زد
شکوهی چون چشمش بر خسار یار افتاد تو گفتی که آتش بخار افتاد ز زبده
گفت ترا چه روی داد که بکیا چنین بر اشتفتی کینه گفت دیگر نشورش برای
کدام روز است که اینک ابو القاسم سید من که همواره خاک کوشن احساسش
نواله خواران خوان آرزو اختلال دندان بودی و خوشه خرمن ابو اب
ابوش پشته نشان فراغ حاجانرا چون دست کل جلوه بر سر نمودی می تبسم
که پشته بخار بردوش بدین خوارى برد مطبخ شما ایستاده نمودن طاووس
شک نشانش پای از گوشش باز نداشتند که آسیای حادثه چنان بر سرش
گشته که چون اخگرش با کسر گشته و کینه مغینه اش دست نظر پشته

که وی پای مرزوه را از خون جگر در حساب بهیبت زمانی که نهاد
بین که در عالم کون فساد چه نقشها بر آب میزد و چه آب نقش کل داغ می
افشرد ز بیده گفت چه مشکوئی و در کارگاه خاطر چه ترمات می بانی ابوالقاسم
را که مزینت خرفوش در آفاق و اقطار منتشر است و قصه وفاتش
در هر جمعی متواتر دیگر چگونه مرده و بر چه چون گرم بید حیات یابد و وضو
چنان چون مالک دروغ میزم کش مطیع خلیفه که دیگر گفت لا والله که
انجوان ابوالقاسم است اگر بخت بد لعاب فنی در دیده ام چکاند که چشم
موشم نقش مدعا غلط به پند قصیده بر یکرم دست از دمان وی تا که بر
خارم بر جگر آتش زبند پس ز بیده یکی را مقرر داشت که نشان مقام و
منزلش بر رسیدند و قصه را مروض سمع مارون داشت مارون را
زیاده شد از حد قیاص دست داد در زمان کس با خصار ابوالقاسم
فرستاد بعد از حضور بیا رهمان نواز را بشناخت و شرح حالش را
من اوله الی آخر سمع عبرت اصفا داشت پس از عهده طانی احسان
یکی در ده بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی را در حق وی مقرر
داشت

داشت و یار و بنو ازش را بعقد وی در آورده به تمهیه کرد پیش پرده خفت
در عهده سیاحت گری نمود تا بشهر بصره رفته جمیع ابوالفتح را بندان
بند جدا نمودند ذالک تقدیر الوهیز العظیم *قصه طیفور با سوسر جرمی و خلیفه بغداد*
نقلت که در شهر کمان جوانی پهل و زاده طیفور نام بنا بر عسرت حال
و نفرت از شتمانت بدسکال کرت غربت را بر عین وطن اختیار نموده
غرم سفر بغداد نمود تا مگر غبار غم از دل بآب دجله بشوید که سر در کت
چشم پی که آن بداشت قضا را در حوالی بغداد شکی در میان پیدا
رس جمعی از دزدان نادیده عس بر خرم زخم سنان مضراب بر کت
جانش زدند و نقد قلیش را که از زر غنچه در تاب بود پی تابانه از کت
ربودند مشغول ناکهان جمعی از ستمکاران سنگدل رهزنان طرار
بر سر راه وی پی افشردند پس بغارت متاع وی بردند و چاره را چون
داغ عسرت و زخم نگر چون نیکو و منکر در عذاب غربت داشت که سینه و دونه
بر سر راه اهل سخاوت و دایم را میگیر نظاره بر کسبه آزاد مردان راه
مروت بست از قضا روزی سوسر بغدادی که در انقضای موعده موعود

از بلع نقدیه اش در خفقان تنزل بود در صدمه مخزن از ز نور سباب
کچینه اش در نزع تحمل جوانی دید صبح الوجه از نقد جمعیت پینوا و بنواکی
پریشان حالی مبتلا شوکوش از ریخ پینوائی رانده نش از تیغ خور
بچون دل ناز سحر را بر حال وی رحم آمد و پرستاریش کردن نهاد و در
تیمارش در ابرقت انیام داد پس از روی لطف خانه اش بر دو
جراحی هر چاره زخم بدالات رحم بر سرش آورد و انواع لطف در باره
وی معنی میداشت که تیمار حال غریبان ز کواة وطن و اریست و پرستاری
خسته دلان تعویذ ریخ بیماری و چون طیفور رانی بالله رقی بن در آمد
سعد احوال اصل و نسب و مولد و مسکن و یراباز پرسید طیفور را شرم آمد
که با وجود چندین اکرام و خدمت گذاری میزبان خود را در نظردی حقیر
باز نماید شوی راه پیموده با خود اندیشید که بود لاف به رفیع کلید
نزد هر کس که چشم آئین است راست تیغ در دروغ شیرین است ^{چهره} سبلی
کلام پیروغ را آرب و ننگ از غازه دروغ داده چین در میدان داوری
چو کان لاف بر کوی سخنوری زد که اهل علم از ننگ خراسانست و بدردم
خواهد شایبور

خواهد شایبور نام نقد درش چندان در سینه بر مغاره آغشته از شلی مکان
نقش سکر در ساحت دینار جای نمانده و مال اسبابش چندان در هر موزه
و سرای انباشته که بر سرای دیده راه نظاره بگذاشته شوی درش از ستاره
افزونست بهار جهازهای گردونست منم بجهت اقامت حج بیت الحرام
غزیت شهر بخداد نمودم با تحمل تمام چون پای توفیق بزیر ادا بار مقید بود
جمعی از کیه ربایان رسته با ما در رحم کید در بیابان ادا بار غلامان را قصد
جان مراهی سپهر بریان نمودند همانا که از جام سردیده بودند که بسیر ملک غایتیم
نگذاشتند پس سحره را آن همه سیلانی کو مری گرانمایه در نظر آمده کوه تفت
از گرم خونی و دانه مهره از نرم خونی آب رنگی تازه داده روزی سعد
طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم را خدای جهان
آفرین بلقای دختری شاد نموده و اطال سه نوبت است که آن دختر را بوقصد
برادر زاده خود در آوردم و آن جاهل بی بصیرت که کهد از حرف و ناخن
از صدف باز نشناسد هر بار طلاق و چپش داده و در عده باز رجوع نموده
چون در شریعت مطهره بنوی بی محنت ترنج آن زن بروی حرمت
خواهد شایبور

غزل نشود تا که جنت مرد در کثرت پیکانه اولین شوهر و در خند استقام
می نمایم کفوی مناسب حال که زمان استقبالش کم از مافی نبوده باشد و
یا مردی با مصدر غیر و فاعل شرک و در مجرای شوهر چنان پروردگاری می بینم
و تزویج عقل نیز امریست سری که شهرت آن موجب نصیحت است پس
مطالع در این دیده ام که یک شب در خرا بقره نگاه تو در آوریم و از سوره
و صلوات تمتع حاصل نمائی علی الصبح بصیغه طلاق رسم فراق در میان کنی
پس مهر کسوت بر لب نه خرمی راه و راه را هموار از من گرفته نزدیک
نشایی تا که خود بر ادسی و مرا مید خود سازی شنوی پس دم سب خرمی
راست در مقامی کنیم مهرمت تا رساند ترا بسوی پدیده نقد در ازمان
پرده بدر طلیفور این معنی را فوژی عظیم دانسته دل برضات و تقصا داد
اما چون سود آن شوخ طلق از فسون ساز را بقره طلیفور در آورده دان
شوق بر آتش خفته دی ز طلیفور که کل آرزو را پی نیش و خار و
منع باغبان در کنار مد عادت دید بهار عشرتش کل کرده با حقیقت خود
گفت که اگر چون پشته خاتم بر آتش زنده خیال تر متراکانت را
از کف دل

از کف دل نگذارم و اگر نیم آسیای عقوبتم بر سر بگردد که رخسار از کوه
شورش عشقت بیرون نیکنم شنوی تا سرمه است خاک راه تو باد
تن من فرس جلوه گاه تو باد دختر نیز چون از سلوک این علم پای در گرد آب
غم داشت و دل جوینا بار کعبه در شرح تیغ ستم دل ببرد نو اما دلبسته چون
بسته این نشاط لب بجزده گشود پس به جگر بد عهد محبت تا رسد به ما
بپود رضا التیام دادند و چون روز دیگر سود غری نزد طلیفور فرستاد
استدعای طلاق دختر نمود مرد طلاق جوی فراق دشمن گفت حاسنا و کلا
جدید شوق ما هر دو که از شهر تیغ بچندین زره و سح در ملک نغز ادا نام تلخ
امیدم را در شکر گرفت اگر بر تیغ قطره خون بر سر بارده که در دجله شکر
ندامت غوطه خواهم زد شنوی زن خود را بجر طلاق دهم از جگر دل
برغم فراق نهم نه در اصل نسب کم ز کسی همچو سودم غلامت بسی
بموافقت تقاضا چنین گوهری پیش بهار است آورده ام که مثلش چون
سهه بر دیده در نیاید و عدلیش چون مهر و در در دایره نصف النهار است
دگر مرا چه افتاده که بجز مرش طلاق دهم ددل برغم فراق نهم سود را

چون حدیث خا و بر این افکنند چون شعله در اما د آویخت که زینهار این تما
در گذر و ریشه این اندیشه را از دل بر کن با و فایده شرط خود نماید یا تیغ خزار را
آماده باش مشوی کس چنین حلی نکرده باشد میشود نشهاسی بر یا
هر چند بر فن و نصیحت و زجر و نصیحت گوشه اش دادند گوشه اش مفید بقا
عاقبت قانون فغان بر خانه قافی بردند که در هر بابی بر آید می خراب
عاقبت قافی با طیفور طنبور و از سخن در پرده سر کرد که چرخ خلف
شرط نموده و فایده نیکنی مگر ندانی که چون تو محمول کم نام تا بسطوت
این مقوم که استاره باشند و از آفتاب نور روشن تر نداری زود تر
ایقاع طلاق نماید و هر خود گیر و آلا غر و س نسا ط را زود طلاق خواهی
که دختر سعد چون زال پرسون دنیا نوع و سیت که در عقد سی داماد است
مشوی بستن شد زود سر خود گیر تا نگر دی بیک فتنه اسیر طنبور
گفت ایها القافی مراعات شرع اندس نبوی برابر با علم و فضل
از سایر امام است و هیچکس درین حکم شخصی را مجبور با یقاع طلاق
نساخته باشا شرطی میکنم و چهل روز در است مینظمم که در عرض این جمله
که گمان

که گمان چله حصول کاست اگر پدرم خواهد بنای پورا از متاع خراسان بر ستم
مغان چنانم ننواز که هر سعد نیز از آن مایده نوائه خواهد شود بلکه چون سعد
اکبر چراغ افروز بزم صد بنویا کرد در ادرایقاع طلاق ذکر روی و کمال
نمودم و اگر کل مدعا باک و هموای صدق و صفاح المدها سبز نمودم
و صورت بود قلمونی بدانندش را از خوبی نخبست چون نقش فونک
بصد رنگ چهره کشودم میان من و سعد سخن کوتاه مشوی کرد این جمله از
پدر زرو مال نایدم با قطار از دنبال تو و کمال منی طلاقش کو حرمت
افکن میانه من و او و پس سعد بر این شرط را فی شده قافی صورت با چرا
در دفتر خود بجل نمود تا برای مقدر بموج نیت چ نقش بر آب زند تا ما
چون از جمله میعاد زیاده از پنج روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت سیدار
شد شبی بعد سوز جگر و صوت حزین با چرخ آسمان هر دو کین آغاز عرض
حال نموده و راه سیل بر دیده طوفان رای کشوده ناله دگر اش فریاد
سویان دل اهل عراق در غم گشته بدین امید که فایح الهی هم که از ریشه کار
کنید کارش از دنیا و نش ماند ~~چشم~~ در راه لطف حق مانده

گویند در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس حاکم بود که همیشه دادرس اهل داد
بود و در داد و پیش علت غائی ایجاد همواره شبها اطراف و کفاف شهر را
نهان از خلق از مودی و از مانی الفیر صغیر و کبر بقدر روح و قفس کستی تا آنکه
قرابیب غای هر صورتی را به صقیل نظر انداخته رشتی خلیفه باری بزم
آز ابطریق محمود در لباس فقر سرخانه و لها سینه مودنا گاه را ایشان
برد رخانه طیفور افتاد و صدای ناله و حشت افزای وی که باواز زنجیر
میداد در آن لیل منظم بکوش خلیفه رسید از سرائی شنید ناله زار بر اثر
چو کوسیا خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر گشته حلقه
بر در زد آواز داد که ما در دین درویشیم مایل بعبت ارباب موش و قفت
از نسبت نه چون نوش دلیل تقدیر ما را اثبات بین سر راه نموده تا مگر
ساعتی در حجره تفقد و جبر اهل محبت سیاسی طیفور بر آمدند که اهل خود
بنابر کثرت تجارت و مزیت معرفت شاید که سودای خاطرش را بمنج
بشارتی چاره جویند در زمان در سر رخ ایشان گشود بپرای دعا آمدند
شوی کرد طیفور خانه را خلوت هر دو را خواندند لیلی محبت نین چون
خلیفه

خلیفه مجلس طیفور در آمده از آه فلک تا ز و ناله نوای پرواز وی سبب
بر رسید طیفور چون رای متین ایشانرا کاشف استار و حاصل اسرار
یانت بنوی که در افشانی را ز چون گل رخسار رنگ بیرون ندمند و در
اظهار سر چون بوی نازدم از خطا نزنند لاجرم شرح قصه خود را بتفصیل
بیان نمود که مرد بنوا ایم اصلم از شهر کرمان است پس قصه هر باری سود و
دختر خود را بعهده وی در آوردن بشرط آنکه روز دیگر ویر اطلاق گویم و دل
بهر دختر وی بستن و لافهای دروغ که پدرم صاحب چندین اسباب تجلیت
و وعده در خدمت قاضی تا جیل بوم دادن و الحال از آنجمله پنج بوم باقی
مانده جمله را بتفصیل بیان نمودم با هر قصه خوشین زهر غلطی جملگی باز
گفت بی غلطی پس گفت همانا باغ از جیل وعده جیل روز در میان نهادم
و بدین بر من تیغ زبانه که چون گوهر بیانی بر آید آتش بود لباس کذب
و لاف در پویش نیده چون صبح کا دیش بدروع جلوه دادم اکنون ایام
اختصار رطلای سکرات فراق نزدیک شده مرا فواق اضطراب در تپ
دلم در که که یکدم تا آید کسوی این آشفته موسی را کند کردن خودم پنجم

قلاب ناله شرمه دلم را چون ورق دفتر کل بیاد مهرگان دهد اولیست ششم تمام
رایه عجب لبش نغمایم هر مژه ام چون خار بخندان کشت دل برستان ز بند
مشوی بیدوست خوشی میسر نیست این لاف غیر باورم نیست
مرا که شیره محبتش با شهرد جان آمیخته چگونه خود را انجام زهر تندی دهم و
و خیال فسون سازش در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست و دل رخت
ازین سرا بر چشم چشم در راه انتظار چهار است و ندانم چاره ام چیست
و شربت درمان سفاد در خانه گیس خلیفه اگر بنظر خندان اتفاقی نبرد
بهن دیگر در میان آورد تا در مرآت صوابهای زمین نشستی غریب
جلوه در آورد هر حل معده اش دعای خیر گفت و از سرش بیرون
رفت مشوی که چه شده دم نزد برابر او نکشت در چاره لیگ یا و را و تا
خلیفه چون بدولت سرای خود در انشب داخل شد در زمان میر سامان را
بجلس خلوت طلب نمود و متور فرمود که در همین شب خواهد غنیر لاسرار را
که در نظر مردم غریب است او را با اس مسافران در پوشانیده کی قطار از
شتران زاع چشم لاله چشم کل و چهار و کلین انخاب غایب و صبح را از چشمش
خطا مثل

خطا مثل اطلس و کجا و مخمل و دیبا جل نموده در هنگام صبح پیش از طلوع آفتاب از
دروازه ملک عجم بگذر بگذارد در آورده هم جاسراغ خانه سعد گرفته چون بدر
خانه وی رسید نامه که خلیفه از زبان خواهد شناید بخلیفه بنفاد نوشته بطریق
نماید و باز آن نامه را بنزد خلیفه برد و مضمون نامه آنکه امسال فرزند دلبندم
طیغور که همیشه دیده جهان پنجم بیدارش بر نور بود اراده حج بیت الله نموده
بگذرد راه صبی از حرمیان غارت مالش نموده اند و او از غنایلت بی برکی
روی وطن ندارد و چون خلیفه دوران این پر خلیف اد رسالی که عازم
را حج بود پر خوانده بود همیشه رسم تقصد و لطف در حق این ذره میقدار
مرعی میباش مشوی بنده را بود ذره پرورش بود انقدوه ام همیشه بنایه
ریا از لطف او فرد نظر خورشید خلیفه الله در تجسس احوال وی کوشیده
این از سخنان قلیل را مقرر فرمائید که حرف یا محتاج خود نموده برودی
متوجه این خود کرد که پیش ازین دل با اضطراب تا به التماس نایره فرست
ندارد و روز دیگر که جانوه کل چهار سپهر رنگ زین مهر بر باری است
و قانع سالار صبح قطعه انجم را بیایم که نمود لایلی شیر تک شتران آراسته
خطا مثل

متاع را باد کرد سراج جویمان بدرخانه طیفور رسانید طیفور را امر کرده اند
که چه فایح نشسته پرده آن و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای
خاک را سعی باد مراد توفیق اینک بهر تو دست داده مشوی خواجہ شاپور
پیکران اسباب نکرده بهر شمار و آن شتاب طیفور اول این معنی را
حمل بر نحوه دانشکس نمود چون برای العین جمال و اعمال را بدید دلش در
کرد چیرت نشسته با خود اندیشید که همانا بی غلط میون عروق اقبال
چون ناله لیلی سایه بر سر من بخون انداخته و مرادیده غلط بین باستانه
دیگری مدف تر بحالت ساخته و آثار کدام بدرد و چه نفعی در درخت کند
کام تخم شهد مروت ریزد و چنین نوائه چرب در زمان امیدم گذارد و آن
تا که داغ شمانت دستیار داغ سابق شد و در درخت بحالت براند و مکین
فایق مشوی در دمن باز در دگر کشد کار بود لیک بر شد درین فکر
و خیال عالی داشت که ناگاه خواجہ غنبر بوی مشک مزده را فاش کرده بی
تاشی بیای طیفور در افتاد و گوید ساخته را در کار خود اکل دل سوخته کرد
در شرح سوزید در اسرار آن نمود طیفور را چو فرزند در دل حیرت مانده بجز
سلکوت

سلکوت میگویند دم نتوانست زد پس متاع و اسباب از معانی تسلیم دی
نمود و مکتوب نجاتش پور را بمطالعہ وی رسانید و از آنجا غم داران خلاص نمود
اما چون شب در آمد و طیفور بخورد در دیکر سود احوالات دور از آنها که
کم جوش داشت که یاران دو شمشیر باز حلقه بردار کاشانه اش کوفتند
و نو ابرد اشک که ربه الفت رقبه شوق را مسخر طک محبت نموده است
نیز سازایان نشناخته ترا سر حلقه بزم محبت ساخته ام مشوی با آنک سریز
که یار دو شمشیر صحبت روز و دل و دینیم طیفور گفت مر جبار را سینه بستم
حیرت از خوارق عادات امری عجیب ملاحظه نماید که زمانه شعبده باز باز
نقش تخری بر آب ده که دلت انجان از وی چون دلت جبار از باد مهرگان
در آستین خندان خزیده و چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت نرس افوض
امر الی اللہ را بر سر کش تا نرس از دلت زایل گردد و وجهه لطف صبر را
وقایه ساز تا از نیش جبهه بلا صبر بیخ نه بینی پس خلیفه زمانی بادوی
برده بهر گونه تسلیش میداد ناگاه دعای خیر گفته از سرایش بیرون رفت
روزی دیگر که بهر مشعبه چندین مهره سیاهمای انجم را در حلقه فروزه نهاد کرده

مهریزه دار را چون مصای موسی دانه چمن سحره کوکب ساخته تصدیق نمود
پادشاه سیاره عامه را در بار نظاره خواجهد سواد حقیقت از معانی
سفرش نامه خلیفه دوران واقف گشته بی محابا در دست یابی طفیور ^{نقده}
روی بحر خاک نیاز میسود و نظری ادبهای ما تقدم را با مید غفران
مرزبان میخواست و طفیور بزبان گندم سراسی لا تریب علیکم ایوم بود
تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص مغرب استقبال وی گشت
ابش برق رفتار مامون نو در برابر ازین مرصع دستام مقطع جهت طفیور
حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بجای آوردند و طفیور را بارگاه حرمت بنامی
دلالت نمودند ^{تخل} خواجهد طفیور را طلب گزیدند و روز غرضش زینم گزیدند
طفیور بادل و نیم بین الطریقین امید بیم بر جنیت خلیفه سوار شده از عادت
بر اس طوف قتلگاه را از سر بارگاه و شور مشرد از حضور خلیفه هفت شور
اولی و اندر این استصحاب بچس در آمده خلیفه را چشم بردی افتاد در نظر
سود ممکن آغاز لطف تقد نمود که در این مدت که در شهر بغداد مقام
داشتی بر اجانب با ناز گذاشتی و در آستی هم نزدی که من خواجهد شایبور
بدر خوانده ام

بدر خوانده ام پس چون من بر اداری اگر نه خوابی کجا یابی من در نمدت
از تو غافل بوده ام و گزیده عاقل چگونه در شرایط محبت در نستان تمام
ورزد و شنیده ام که با سود و صلتی کرده اگر در شرایط خدمتت چون جوزا
که بر میان بسته سودا گراوست و اگر از بد سلوکیش عبادی بر آئینه خاطر
نشسته باز گوی تا چون آئینه زخمش در زنگ که در دست نشانی من شود
سود گویند ختری شود ادای خوششانکه با شیش داماد خدمتت خواجهد کرده
نگو باز تو تا کنم سیاست او سود چون خطای عتاب نیز از خلیفه شنید
بنیان و جویش صورت قاعاصف صفا گرفت اما طفیور از غایت حیرت
و بلاهت در نیافت که یار و شنیده وی خلیفه بوده و چون کوکب راجع بصورت
تبدیل از شرق دولت طلوع گشته پس چون صفبار از مقام انجیر حرکت
شد و بجزد زیر که خرم مهرش بود دیگری بر جافانند خلیفه طفیور را از
دیگر طلبیده گفت مرا می شناسی منم پیمان در شنیده بزیم بر شور و پیر
مهربان امر و زرت منم شایبور ملک بلخ و شکرین ساز بادام تلخ غزل یار و شنیده
تو گفت منم شایبور ملک بلخ که با تو در خیم این محقر خلیفه تلیس که از معانی نام دارد

اگرچه از مقوله زیره برمانند اما از ملک مان نیست مروت در ملک خواهد شناخت
و مردل رنجور بصورت طیفور لذت جمعیت مال و نفور اقبال در تفریح دل
متخلف نه انباشتن مسکن و مخزن غنای این نعمت و ملک من فانی گردد
و نوع احسان در ملک بجا و پیدان بماند مشوقه ز شوی شهرتی مرگ نیست
و رنه این مال و ملک حاصل حقیقت که بر نیکی نماندستی باریکی کشودی ترا که
از کارش زودتر تا کسی از حال او تو مطلع نشده این جنس را نقد نماید در
را با ساز و برگ و غلام جا که ازین ملک بیرون بر و بوطن اصلی است که دست
حادثه دشمن که بیان کیر عاقبت و کند نشد در کلین میدان فرصت پس طیفور
خلیفه را دعای خیر گفت با سامان برک تمام رو بوطن نهاد اسکن بر دم درگاه
گرامت بمعنی تصدیقی کردنست خواه مطابق اندیشه امید بوده باشد و
خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین است که چون در
تصدیقی زینت محض حکومت و مضمون از شبیهه ریا و اعراض فاسده است
و صاحب امید را نیز میل کلی با وجود اسحقاق بعد عا حاصلت و ظهور مشنین
آینه را ز یکدیگر نند پس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر نیست خواه
اندیشه

اندیشه را حی جلب نفع بوده باشد و خواه رفه ضرر و کرامت ممکن است که گاه
بجد اجاز برسد باینکه دیگری از امتیاز بخش وی عاجز آید از خوارق عادات
فاما مشروط بر اینکه مقرون بتجدی نباشد اعنی از ادعای نبوت بر ما باشد
اما اگر می نهاد صاحب کرامت است که همیشه در آینه دمنش که مرات صورت
نمای امور کلی جزو نیست بجز نقش نیست و خراطاعت امر الهی صورت دیگر
مشکل نرود اگر چه علمای مانفی مذنب حقرا صاحب اعجاز نمیدانند بطریق
عکس مدعا چنانکه مسئله کذاب حق عور دعا گو که چشم کور روی بینا کرد
و اتفاقا چشم بینای دی نیز کور شد و فرعون دعا بهرجات تووم از رود
نیل نمود اتفاق همگی غرق شدند فاما امری شبیه بگرامت ممکن است که از
ارباب علم باطله بسبب ریاضت نفس و تعظیم باطن بظهور آید چنانچه
بتواند رسیده که در بعضی از ولایات هندوستان از جوگی و موبدان خوارق
عادات بهم میرسد فاما نزد اصحاب کمال که انبیا و اصفیا بوده باشند گرامت
آدمی صفت از صفات کمال ایشان بر گاه جمعی که فرار در وجه یقین
ترانه سرای این در مرتبه باشند که الهی ماعبدناک خوفنا من عقابک

ولا شو قالی تو یک بل و جنتک اهل العبادۃ فصدتک یک برین شهیدکس
نشین چگونه کام آلایند فاما کشف و کرامتی که فرقه موصوفیه در الحجاب حال معتبر
میدانند کشف بمعنی سرایت نیست و اندیشه است از خاطر نیست اندیشه خاطر
کاشف صافی نهاد و کرامت بمعنی ظهور امر است مناسب ایاده مرید از صاحب
کرامت اعم از آنکه عالم برینت وی گردد یا از مقوله انفاقیات بوده
باشد و مشرعیان راه حق را از کرامت معنی اول مخلوط است اعنی قصد
نیگواهی و صاحب این صفت با اتفاق جمهور عقل مدوح و محمود است و
بر صاف ضمیر تمام اکسیری که برین شیوه مواظبت نمایند در عقوبت از وصول
بنت چنان بهره مند است و هم در دنیا بوصول فرج بود از شدت عظیم برسد
و دولت از دست داده را باز بدست آورد حکایت شیرزاد
صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر قم تفرقه خردی
شیرین کار که همیشه جام قمش لبالب از شمش بخت بود و کام قمش
کاجو از ساغ عشرت بر او رنگ دولت نگین داشت در آخر حال که نوری
چند از ساخت کسولت را بقدم عمر علی کرده بود دنیا بر تاسی حلیت نبوی
که انکاج

که انکاج سستی بقل کهن سال وجود بوا هموس را به بپونذ نهالی نورس است
سرسری داد پس از نقد کان شاه بدخشان لعل یاره دختان بوقد از
دواج در آورد و آن شکر بقوت رمانی را قرین گوشوار شرف نمود مشوی
چه آنم به بیت الشرف که در جلفک که در پروان لباس عزاد چون آنم در تابان در
قران التعمین آغوش خسرو کامکار جای کرد و ش هر لذت مواته روی
داد دختر حامد شد چون مدت حمل و زمان مخاض دختر بانها رسید فرزند
نرینه از او مولد شد که شیر انرا از مهیت سطوت وی بدنان ناخن از
سرخچ پروان کردی و نهنگ بلا در دریا از آسیب حمله او آرم را پست چون
فضله ناخن از انگشت بدور افکندی مشوی چه سرخچ دبری پروان آشنای
نمودی چه دست چپارش جدا شاه از جلوه نظم مورش انواع شکر و شاد
نموده زرب محتاج که بر بصاحب تاج داد و فرزند را شیر زاد نام نهاد
هنوز آن میوه نوباده جلال کبد فطام نرسیده بود که مرض بر وجود
شاه استیلا یافته عانت بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه
عدم قدم نهاد شاه عمر قدر داد و زرب بود یکی مسمی صبور یکس و خلاق

و سیر مرتبه موصوفه دگر موسوم بجا بر شقاوت ذات و خست طینت
معروف و چون اندک برین بگذشت ششی ما در شیرزاد خوانی
دید و چون روز شد نهانی صبور را طلسمه باری آغاز و صیت نمود
که ما تف غیبی دوشین در عالم منام چنینم پیام داد که بی تو کین میداد
گری ترک این جهان نموده در عالم بقا شاه نوسفر او را غموش خوانم
گرفت و طفل و پیغم از شکار گاه اجل بنا شد کرم لم نزل جان سلامت
خواهد برد شوکتین پیام از دور خرج دورنگ که خالم بود مکیه که میداد
پس این لعل را که پدرم برسم میده بر پایه کوش قبول من ساخته بنظر تو
بپاروی این در دانه می بندم که مگر حکم تقدیر این ترک بختان خونین
قیابا همه سنگدلی خودم را باز خواست نماید ترا خواهم که در زمان حضور و
غیبت از حال شیرزاد و ستانه لعل غافل نگردی که عاقبت هزار گهوارو
در دامن امید بینی غزل پس از وفات قدم سوی برقم بگذارد که خالم
از قدمت برقم نظر کرد آما چون بود از وفات شاه هم قند احدی از
اقارب و عشایروی زمینده گشته میزد و شیرزاد همو بر خبر شیرزادی

بنخورد

بنخورد و جابر که در ملک جبروت بچکس را بیاد برودت بر نمیکردت بلکه
سپار شکومش گاه را با کوه و فیض را با پیشه می چید یکی انجن از اهل حل عقد
کرده و گفت بر مملکتان ظاهر است که تحت دولت را خالی از فرمان روا
که اشق موجب شورش ملک است و ستویش رعیت نه بیند که چون همه
را راعی بر سر بناتند که کج حاد شتیغ ناخن بر نفس استوزند و گلشن را
چون باغبان پر امون نگردد در دست کل چنین هر برگ را بفارغ نشیم دمد
مشوقا کج سبزی بماند در ایستان که نبود دران خدمت باغبان شین که
صلاح شما بدین رای رضا دمد که من جبر و زری بباریت فیصل ده نهادم
انام و پشیمان خاص و عام باشم تا زمان بلوغیت شیرزاد تمیت امور
ملکی بمرده منت که بره را از ایستان دایه کک پرورش دهم و حسن
در کار شعله سبزی بخشم و اگر بدین رای بجد ایستان نیستید صلاح با شما
مشوقا اگر در دولت کند یاوری به بینی زینج خردس افسری تخیان
دولت چون از تر و پرش غافل بودند و کج ظالم چو بنان و زر برگ
تهادش میدیدند بدین رای عهد ایستان شده سراطاعت بر خطه ترش

نماند که میدراکنند اهل بصره تر با نگاه کشد اما چون جابر کاوندل برسد
کاجوقی ممکن شد و از وجود شاهزاده مرآتمند بود که مباد اینبار نماید
شهر و سنین بگم که ساله بروز کار کاوی کرد و شیر زاد بستن و شد و نیز
رسد پس ویرا از اوزک دولت چون خوشه اوزک سرنگون نماید با
با یکی از نزدیکان محرم را زینین تمهید نمود که نیم شبی بگلیه که داند قصد
حرم سرای شاه نموده شیر زادر ابا مادر ز دیده پرده برد و در پای
مایلی دور از راه تردد حلق برد و را بقتل رساند غزل چمن را سپرد از
از خار و خش که تا بر کلی باشد دست رس قوی گشت چون خار را
شاخ و بیخ از و چار باغمت در چار بیخ پس آن ترک خواخوار حرب
الامر جابر جبار طفل را با مادر از آن حرم سرای پرده در دست مایل
مادر را بقتل رسانید و هر طفل رفیع چشم آمده بجهت ضیافت حیوان
حایل از سرخوش در گذشت روز دیگر قایده قضا بهر چاره حال انطف
خال از خطا قافله از صراط مستقیم که بیابان آورده کی داد و در
راه کم گردند بهدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواهر مسعود
جوهری

جوهری که اعلش از کابل بود و بگلو بر سر آن نش مقبول و طفل وضع آمد
مشغولی نمودش قضا تا بدان نقش راه نکند ببت مظلوم را دود آه
و خواهر مسعود را از مشاهده آن کرده زنده زنده رود از دیده گشوده
خون امید و ترش فرود پس آن زن را در همان موضع بیاکت دفن نمود
طفلان همراه بر گرفت و چون هنگام قطاش را قریب از پیش باز گرفته
در آن راه و برابری تهای تمذ و مریات و اغذیه لطیفه پرورش داد
تا شهر کابل داخل شد اما بهر روز چون خبر نقد را شنید صورتی
در یافت که غشا این مقدمه حبست بجز ظاهر خاموش و نهانی در غیب
این قصه بود تا کجا سرشته بدست آورد مشغولی شد از قصه آگاه شوید
رازنه که پس خارج آنک میدید ساز اما مسعود انطف را سعید نام شده
برش ز مایت و ادیب ماهر تین نموده روز بروز بزرده ترقی نمود
مینمود تا رفته رفته بتسن بلوغ و دست از منر بگط او فریره مذکرت
تخصیص در آداب سیاهگری و کمانداری و نیزه بازی و کسب تازی
و شهرت حشش در آن زمان بود که از شش جانش لولیان کابل در هر
۱۱

قطری از اقطار چون سار با ساز ناله سر بسوزش نهاده و طولیایان سینه قبا
کشیم چون زاع لباس سینه فام در بر کرده قصیده ز محراب بروی منجر صلا
به بتخانه جلیح را در نماز پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن صورت و جمال
دید دکان جوهر فروشی از بهش گشود همانا غرضش این بود که در عرض
متاع حسن جوهر جان مشتریان بار از سود را هم سنگ عرض شمارد و
عرض کبسته ای ایشانرا بر باد دهد پس صلا ی شهرتش در موهو
کابن منتشر شده عاشقان سربار از از هر سو سر کبسته نظاره باز می نمودند
و باز سرباز شوتر از هر گانه گرم پرواز کردند و مکر شاه کابن را پر کرده
زشته زیب دختر ی بود همایون نام که صد چو زنده گو مکن را شامل
شیرینش چون دیو در شیشه نموده و دیده سرمه جوی هزار خسور را شکرش
بخاک بیجا دشت اصفهان فرستاده چشم شملایش بر مهر گاه با تو
را کسوت ز مردم اداری لعل جانفراش با عجا رب کلمه خرم را صورت تحقیق
بین بختی قصیده همه با یک زبان نگار چکل هم سنگ بدل از آن نگار
پدر از بهروی خارج در شهر باغی و عمارتی عالی که قصر باغ منوچهرش قرار
دیده

دیرانه داشت ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر مگر گردد گاه
گاهی در اینجا بر سر برده و از اینجا که شوخی طبع آن ساحر با بل بود چون صیت
حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسیده بود در پای تپوش
بتموج در آمده بود از قطع کلی دایره را با خود هم عهد ساخت که شخصی را
نزد سعید نبرد و در جی سخون باقیام جوهر که بهر پیرایه کوشش و
کردن همایون در خور افتد مقرر نماید که بوض نظر در آورد و سعید بعد
از اطلاع بر اراده دختر از هر گونه جوهر دلالی که اینها در در جی شسته مجلس
دختر در آورده دختر نقاب رخ بر افکنده بیجا با سعید را بنزد خود طلسمه
همانا که عشق کهنه سوار در انحر که داد و تیغ بازی داده که هر یک از آن
دو کانداز شیر شکار را به یک چشم زدن زخمی تیغ نمره دیگری جان نمود
که جز خاک جگر شکاف از گریبان تا بدامان رسید ترجیح صیاد عشق دهم
بی سعید را باز کرده محمود را گرفت و رخ اندر آریاز کرده حاصل کلام آنکه تیر
زره شکاف ترک گاه سعید در سینه همایون فال شیخون زد و خیال
رلف دره چاک همیون ده کردن سعید از خود بید میداشت قاتا

همچون همسر طاقب با طلاق باین داده کستخ و از لب بلب و جهره
بر غیبش میسود شوی کاش ناموشی بزیم طرب شیخ انم بر رخ و
لبش برب لب و چون بنهما عهد محبت و رسته ایمان استوار شد استوار
نایره محبت هر یک بخدی رسید که نه سعید را بی نرگس طرار یارید
دید روشن بود و تنها یون را بی لب و رخش سعید در عرصه نوا
بجال دم زدن رباع بر زده نهد چشمت خنک حباب پر مشغولت عشقت
از و رخ بر جگر فضا را شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از
امر ایشان فرمود که در ساعت بارگاه شیر ترزه را با کاوشتر در یک
انداختند تا گاه شیر بر کا و غالب شده بقوت طیاره قبل صدمت کا و را
از پای در آورد در زمان بر سر کا و نشسته خواست تا سر کا و را به نیم
گوز کا و سرد هم گوید که شاه را رحم بر مزاج غالب شده بشیر بان فرمود
که کا و را از چنگ شیر باز ران چون شیر بان میمانی در آمد شیر گوید
در ششم شده و در مان باز کرده تا سر شیر بان از تن بر کند در این
اشا شیر ناد شیر او زن که هموز بوی شیر از دانتش می آمد از جای
بر بسته

بر بسته چون شهید شیر در آنخت بکدست خلق شیر را حکم بفرمود دست
دیگر چنان گمراه بر کناره دلش نواخت که در زمان کار شیر را دست
شاه کابل که در آن حال تکیه بر مجرای یوان داشت بدوق تا شاه بران محفل
انداخت که ناگاه محراب شکست و شاه از ایوان افتاد در زمان آن یستم
یوان یزیم نشان باز که شایب مصلحت را چون که فرمودن علم است
دستگاه اثر اسباب شکوه از میان نمود در آن غموش گرفت خایک
میکر مو اسیب بهیکل تنش نرسید شاه را از آن قوت باز و جرت
دست زده کانی مجد در این با نونقرت وی غنیمت شمرد پس
از انعام جایزه اش که از پایه ساخت بلکه مره در برابر شسته محبتش در وقت
مشغولی چنانش نمود از در می نیاند که برگرد از در خود را یا چهارم
و هر روز با احترام وی نظر لطف میخواست و شیوه اتفاقات در باره اش
مبدل میداشت تا آنکه روزی باران اعظم خود خپین صلاح دید که چند
نظر میکنم و انور کیاست و نجابت در ناصیه این شیر زاده شیرانش شیر بود
با نون شیب محظوظ میگردید و همانکه اینخوان از نسل ستان کیانست

نازم جوهری بارانگان باری مرهین پستیبان و دستگیری دو کار است
 و او را نیز چون من مری و پرستاری ناچار پس همان بهتر که دختر خود را
 در جباله کجای وی در آورده بدامادی خود سرازیر فرمایم که بهر دست
 نزد نهنگبانی وی که مرا از دست اجل خلاص نمود نقدی به ازین لایق
 ندارم شاید زینگی فراموش که انصاف باشد کل طبع مرد پیش شاه فریغ
 دامن آتش خفته عشق کشته که با سفته خویش اجفت آن لعل تراد که باز
 زنگ نموده شمره خاوری در آغوش آن بت آذری جای داد اما
 چون روزی چند برین بگذشت شاه کابل بنا بر غرضی از اعراض دینوی
 دانا خود را بجهت تبلیغ رسالت بنزد شاه بدیشان که همیشه باج بر
 تاج بخش دادی فرستاد چون شیراز بجلست شاه بدیشان ترفیاز
 یافت و با انواع اعزاز و اکرام مفضل شد روزی شاه فرمود تا که ما به را
 صفاداده شیراز و حجام تکلیب نمیدانگاه در رخت کن حجام نهنگ
 در پیش شاه بر باز و بند شیراز اقامت در دروازه لعل
 در برابر خود و کشته بود و شناخت غیر آن تیر و آلوده ترکان
 آشناییم

کجای
 شیراز

آشناییم اندر نظر پس تعجب کنان از شیرزاد باز پرسید که این لعل را
 من بدختر خود که پردگی حرم شمر قند بود بخشیده بودم و لعل این کوکب دربی
 از شرق بازوی تو سر بر زد ترا این عقده مبهم را با من رست بر کو و آنا
 اخفای این راز موجب حدوث لبس فتنه و استو بخامد بود شیرزاد
 گفت شاه قسم بذات کنیای بی نظیر که گوهر آفتاب را در صدف لاچوردی
 سپهر پیش و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه علمی حاصل
 و بجز اینکه خود را در طرزه عطوفت مسعود جوهری بسمت فرزندی شناختم
 بر هیچ قصه اطلاعی ندارم بقیده تا چشم باز کرده ام اندر کنایه غم خود را چه
 داغ در بغل شعله دیده ام شاه معنی آگاه کنیایش تغافل ندیده بشهر کابل
 کس بطلب حاجت مسعود فرستاده او را طلب نمود چون بهر کشف بر مقصود
 از خواججه مسعود خبر باز جفت و جزای افتاد گمانش را حواله به بشیر و
 انداز نمود مسعود گمان آن در مرز اقبال ندیده قصه یا فتن شیرزاد را
 در او آن رضع و ما در مقوش در ملک است
 شاه متروض بدست شاه بجهت سزای نامرغی می خورد صورت
 تقاضی نامرغی

بخیر
 سزای
 شیرزاد

تو کور از موالیان شاه بدخشان می شمرد فرستاده حقیقت انبیا را
از وی با رحمت متشوی اگر از راستی نیاری دم نین و مهتده قند پاه
عدم صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفه
صلواته انسانی را در مضیق رحم زندانی نموده پس بیخ منزل از مر حله
ثم خلقنا النطفة علقته تا بشهر بندیم انشا ناطقا آخر فبارک الله
الخالقین رسانیده و دانه سینه چاک کشین را دور از کز نذمت
آسیای فلک در مرز عمه کمال لباس انبتت منبع سنابل در بر کرده
متشوی منزله ز کرد کمان دانش مسلم ز مور سخن خرمش معلوم
چنان باد که چون سلسله شاه سمرقند در عرصه وجود بیایکی سمرقند
ثمره الفواد آن خرد و کامکار و آلا نژاد لب بر پستان دایه نهاد شاهرا
مغ روح بجانب طاعلی بال کشود ما در شاهزاده بنا بر واقعه مایه کز
بر رحلت می بود این لغل را بر باز وی بست انواع سفارش او را
باین گنیزه نمود چون جا بر وزیر بر سلطنت بجاریت ممکن شد همیشه
در سد و قلع و قمع این دو در دانه بود تا آنکه در اندک روزی این
دو کوب

دو کوب طلوع از برج حریم شاه مرحوم نابید شدند و کسی از حقیقت ایشان
خبری باز نیارود و نشان چهره پسرانکه حضرت خالق البشر خالی در میان مرد و
ابرویش بقلم قدرت نگاشته که مرد مکیده خالی از قصور چنان نقشی
غریب و صورتی و لغویت ندیده غزل عاشق خسته دل از اهل موس مبتاز
که نشان است بدایع دل خوانا حکایت شاه بر مضمون آن نامه حدیث متخون
که در سطرش شطری از جوی خون مرز بود آگاه شد و نشان خال را بر خیار
آن تبه حال دید و تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواهر نمود
و با آن طفل وضع موافق یافت شیر زادر ابر مبارک باد پادشاهی گفت
پس شکر ستاره شمر همراه وی کرده نامه شاه کابل نوشت که با هیچ
در خدمت شیر زاد بقصد کینه جوئی متوجه سیاق سمرقند کرد که خون
عدو از شکر شیرین تر است و کونساری بدسکال موجب سرفرازی
صاحب انهر متشوی درین بزم کجمر خون عدو بود خوشتر از می سودر سوز
پس شاهزاده در این طالع شاه بدخشان با سپاه لعل خندان بنهر
کابل در آمد چون شاه کابل بوفیقین آگاه شد او نیز باج بر فلک است

آن ساحر بابلی را در محض عیاج جای داده با ساز تمام شکر آراسته روی
 ملک سمرقند نهادند چون بظاهر سمرقند رسیده از هر طرف لشکر در برابر
 یلدر کیم صفت آراستند حکیم و کایمچیو المکر السعی الای باهله سپاه جابر
 بمکی از دی روی بر تافته همه تعلق را آینه کردار از حلال رکابش نهاده
 عالیقدر صقیل نمودند و سپهر آساروی بر رسم سمندهش سودند
 پایش چنین سای یکسیر سپاه فلکند بر ترف کرون کلاه یس شهر زاد
 جیمی را مقرر داشت که جلوریز بر سر جابر غمان داده در اندک زمانی
 دستگیرش نمودند شیرزاد بقصاص خون مادر بزد از بندش جدا کرد بود
 از آنکه در شهر سمرقند پراوندک شاهی متمکن شد بصور رامن حدیث الاستغالی
 و زبرد استه بقیة المور اعترت و اندک بعد بهر ارباب در آن بصران ^{بسیار} ^{بسیار} ^{بسیار}
 صاحب جامع الکلیات بر قم چنین آورده که در شهر سمرقند پادشاهی عادل
 دل فروروز با عروس دولت هم آغوش بود مرغ فروزه کون
 از آنش فروروز نام نهاد که طفول بر در یوزه سعادت دست طلب پیش
 شیر علیش کفچه داشت و نصرت بهر خوشه جینی در غری شکوهش مورانه
 بیان عهد

بیان عهد را تنگ بسته بود و این شاه کامکار را آنه بپس بود که کسیر بر نهم
 حذلی از خدمت نهمت هر یک در هم نشستی چه جای آنکه خاک ضل بیامی نمند
 آرای شکوهشان کرد و قصیده آنکه که خشم و کین بجز بانقرش نکاسه فغفور را
 بر سر قیصر شکست و فروروز شاه ایران می در شهر واسط از قبیل دی والی بود
 بر جمع آن ولایت علم روان داشت شاهرا استیاق لغای آن نبرم
 آرای ملک بهجت بر فراج غالب بنده جنیت عظمت بصورت واسط خلیت
 تا بواسط مکاتب و رسل از طش و هاش کل چینه والی واسط بود
 ادراک سعادت ملاقات کیمر جمیده خینا کوی که از گلشن خانها را در آنها
 قانون محبت در کاوش بود و آجرت از چشم چشمهای فرار در او
 پیشکش نمودن نوی بهر حین ز کسوی آموشکار بسی داده بر باد شکست
 شاه ذکر الملک الله آن کوه قیمی قیمتی فروروز نام داشت و چون پیشش تا بود
 در زر عوطه داد تا هلال شوال اقبال را بروی میونش بنده شاه بهجت
 خلوتش رغبت گشته چون شکر نقش در آغوش کشید پس مهرش برداشت
 و مهرش در کنار نهاد و بعد از آنکه اثر حل در وی برید آمد شاه از او

مرکز دولت نمود فروزه را به بردگیان این غم خود سپرد و سخاوتش تمام در خاطر
جوئی و رعایت محافظتش نموده چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند زینه
باشد بعد از سن رشد او را خدمت پدر فرستد و اگر ذری باشد به هر چه عزت
شود عمل نماید پس از انقضای مدت حمل فرزند زینه در حجره قابل جای
گرفت که دیده اهمیت ربه از حیرت تماشایش نقش احوال بر کف می و
صلب آبی سبزه اندامیان بمشش بعلت غم قابل شدی ساهرا از ان
عطیه اجبار نمودند ادیب همزمنده برش فرستادند و پیرا بهر از نام نمود
تضار هم در آن ایام از صدف بطن یکی از پرده نشینان حریم والی دست
گهز اسفند بساحل ظهور آمد که بهر حفت چنان سعلی چنین گوهری سر او
بود و ترازی عدل شاهین قسمت برین کف در دست عیار چون بهر از خدمت
رشد و نیز رسید و ادیب توفیق از خندان و حضرت جرم که مرکب از نوای جمیع
صفیات کمال بود در کام طینتش ریخته لاجرم در رفتنی از ضوون کمال
مثل شجاعت و سخاوت و علم و ادب کس در او نمی برد و در قرین غش که
ماهی بود بهر فروع مهر فرزند و سینه بعد از آنش سوزنده چون طهار
دل محذرا

خود را بر تم محبتش موشخ دید و روی ارادت دیرا برستان خود موضوع
لاجرم آن دو کماندار قدر انداز یکدیگر را بمدف تیر نظاره ساخته بودند
رباع صدیتر شد از آنکه ترازو ناکه آگاه نشد کمان باز و چون پیر در فقر و مادر
پسر ازین دفتر آگهی یافتند فرقه نامزد زنا شوهری بنام آن آخر زنده
تا بعد از آنکه از جانب شاه شوستر اذن حاصل نماید رسم مناکحت در میان
آورند اما چون پسر بستن هفده سالگی رسید شوق لقای پدرا مدار بر
طبعش غالب شد در لباس تواری که پدرا در این فرزند نشنا ساز
شد و وطن روی بدار الملک شوستر نهاد و چون بصفت بار خسر و کامکار
عاضد نظر شاه فرود بر جوان صبح الوجه صاحب راستی افتاد که نور سواد
از چنین میموش لایم بود و فروغ دولت از غمره هما یونش ساطع پس
منظور نظر عاطفتش گشته و تواعد حال و عقیدت جمیع تمهات برایش
تفویض یافته رفته رفته بر فیصل او امر مطوعه و تمسیت مهمات متبوعه
کارش بجای رسید که محسود جمیع اقران گشته شوی بدوداد مرز
اقتدار گزین پس مرابا شراست کار عاقبت برادران حسد پسته پیش

چون برادران یوسف بر سر راه جناب چاه مشورت کنند و چون دلور
پیر لیلید آغاز رسن بازی نمودند که اولی آنست که ازین جوان رشید
که امر وزولی محمد پیر ماست رخصت شکار سه روز در خواستیم و در
مقارنت قفاری و بوادی هفته توقف نماییم که تا مگر بد چون ما را بر
مسند حضور متمکن نه بیند از بار مهرگان حدثان نهال طاقش در آغوش
آمده این خارین شقاوت را بصره عتاب پای در آورده پس بر آید
دستوری شکار را زبیراد خواسته آغاز برق بازی در ساعت صحرا
نمودند تا قضا کرا بدم افکند شنوی بجای که پنی می لاله کون چه بر لب
گذاری دمد طمع خون اما چون مدت استار ایشان و رضایا
سرشتکی بدلات برشتکی بخت از روز هفت بزبان رفت هفت
آسیای فلک بر سر شاه بگوش در آمده با بیزاد از سر بید گفت
ای ناسکار ترا چه کار که خود سر حکر کوشک نام را رخصت شکار دمی زود
تر چون نکبت بر آن بر بربن مال این یعقوب حیران بیت الفرن نه و
ایشانرا بزرگ که دانی چون خدا بدست آور و آلابای غزه است بر آید
خون دیده

خون دیده در نگار بندم شنوی زود کتاب جانب مقصود نامه در غمت
نگر و جرح کمبود پس بیزاد از بیم آن آهین دل غرق فولاد گشته
بر بار کی کوه بنیاد سوار شد و پهر دره و کوه و کمر سر بربن مال حریفان نهاد
چون هفته در طی تلال و ده قدم سعی گشتا و قضا را بیای حصار می رفیع که
بر قلعه کوهی منبع ساخته بودند رسید نامه از غره چشمش بر دخت سیمین افتاد
چشمش و تهر آفتابی از آه حکر حیرت منکشف دیدی از کوه تلال تخف
سر بیزاد حیرت نهاده بلکه از سر شک دیده تا بیزاد در خون نشسته که خاک
دامن کیر آنگان پایش را چون دست آسیاد ز بند دشت پس چون
چشم دخترا ز دور بر بیزاد افتاد اگر چه طوطی زبانش بر دای است
با سخن نداشت ولی پر دانه مرد مکش با شمع نظاره در جیل بود بیزاد
کرد که برگرد و پیش میا بیزاد را که ملک شکیب پایمال شوق بود و کام
هموس بر سر غارت جاشنی ذوق کی روی رحمت و راهی باز گشته است
بر کبش جهانند تا بیای قصر رسید دخترا گفت ای جوان سختم نشنیدی مای
خوشا کجور آمو می بچکان اینک از بی کور دشت پور تا ختی اکنون شمار عالم
خون دیده

بشود فکری در کار خویش کن که شیر حادثه در مکان قضاوت و دست یاری
در آستین سحاب فنا در غم و رسوائی چون پای طلب شتی یا موزه بکش بر یک
یا پنج بنه از سر بر آنکه مراد این بشن المهاد زنی بد نهادست قوی کردن
راه زن که یکنه بر قلب قافله زنده و جریده چرند و پرنده را بدم آوردیم
تا جری بود کز آنجایی که از مصر کوچ غریبت بغداد داشت که در آن بلده
فاخره توطن نماید شبی غافل این مرد در وی تافته از معبود در عت
ما حمله نموده پدر و غلامان را بقتل رسانید و جمیع اموال را بجزیره تصرف
در آورده درین قلع که شخونش بمال و نعمت پسران جای داده اکنون
دل باخته مهر رویم گشته هر چند بزیو صید و افسون میخواهد دست بگردم
در آوردن هر روز متمسک بخود و بهانه میکردم و کردن باز میختم تا
خونم بگردن بگیرد و سیلها بر مملکت میسازم تا مگر خدای فریج التمدید
و کاسف الفوائد نوعی نماید که مرا از شر وی باز راند ~~شود~~ نماند درین
و در اتم کسبگیر بجز نقش خواننده هر ضمیمه بهر اولییر نسیم از اصل و نسب
و برادران کم شده خود با وی در میان نهاد و خرقه کفایت امر و در دست
کنند

که نه تن از جوانان محشم بصفی که توشان میدمی بصد این سخاوت
ریزدین قلعه بموسند هر روز قصد قتل ایشان مینماید و ایشان از راه
در آمده است دعای نجات الرسم وی مینماید شرط برایکه بقیمه العود در
خدمتش شیوه رهبری و عدوان پیشه نموده برایش سر در باز نداد در
اختیار احدی نظر یقین تسلیمت در انسانی گفتگوی دختر با هزار که آن
آتش تیره نهاد چون دو چشم عرصه ظهور علامت قیامت ساخت و از کرد
راه تیغ نیز بقصد سیز از نیام بر آیمت ربان در دامن زمانه غافل منشیت
بر دانه وی جهری سمحست بهر آنکه شیر کج بود از شیشه دلیری و از دما
صلواتی در عرصه مرد افکنی بجا سوار زنگی در نظر میبش از مرد زنگی داشت
پس در زمان تیغ آب داده بزهر چشم کردن طلب کن از نیام چون آتش
بر آیمت و بیک چشم زدن سر آن خاکسار را بر باد داد چون از قتل وی
خاطر برداخت بدون زندان وی در آمده برادران خود را از حسن
تقدیر آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت بر برادران بخشید
و نصیب بومل خرمای مردی آنگاه نموده و کو هر طلیت خود را که مخفی بود

از نظر آن ناصیر فیماں کسیر آد تبت عیان کرد و شمه از اصل و نسب با ایشان
بیان نمود و نزل من از تخته دوازدهم شترم حقیق مینید اگر که ترم
اما چون نزد رای بزازان روشن شد که این کهر سنگین قطره از نسای
پدر نامدار ایشانست آغاز حسد برده با یکدیگر چنین صلاح دیدند که تا
حقیقت فرزندی این ماده شتر و شتر خاکستر برود معلوم پدید ما نبود کرد
قدش را توطیای دیده مایه خواست این مرتبه چون آگهی یابید که این کوه صورت
خاکسیرت سبز است از این شانه شانه از آن سترن البته آتش در حار
وجود ما خواهد زد پس همان بهتر که در این بیابان خواهی خواند کوی شتر
جباب بحر خون ساخته خاتون جمیلش را با تمام بر سر خاکش نشانیم
و خود با این اسباب بخل بخدمت پدرش تافته صورت این نوع را
بنام خود شهرت دهیم که فرصت بست دشمن دادن بملالت وزیر
دست را قوی بچه کردن از سفامت پس بر این رای جمله متفق شد
نیم شبی که سپرد و خرمه در در آغوش هم در آن قلعو خوار را حبت بودند
آن نه کرک دو باه بان آسیم سر بر سر آن کوه غفلت بر خفته
برگشتن

بر یک تنی برنش راندند که هیچ بروی کار که نبود قضا را تدبیری از
عقبش در آمده تنی چنان بر پس کردنش نواخت که پاره از کردنش
مخروج شد و فریب تیغ عامه را از سرش برود انداخت ایشان کجا انیکه
سرش از تن جدا شده دست از وی جدا شد و روی بر او نهادند و جمع
اسبان نقد و جن را همراه بردند **توجه** نه بود سفت اسیر برادر آنها
بهین که کرک حوادث چه میکند با او اما چون صبح جامه بود از پس حیرت
بحال ایشان لب خون آلوده بچند کشتود و همان زخم آن مجروح تیغ شتم
از خار مرهم خمیازه در آمد مضطرب حال روی بیابانی خود کرد که اگر
بلطایف الطیل مرا بمعموره رسانی که میی نفسی تیمانم نماید از تو مرا شکر
دو باره لازم است و الا از من برده این محرامت روزی ثابت پس
آن ماده شیر آن جوان سیرانگر را بر اسب بسته و خود در پیش کشته خید که
تا بتوانی داشته راندند چون شب آمد و عرصه جهان خفتان کانی نشانی
در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در سپهر مانده از
ان شب آید نه میوشش سر و توانش بت یکی مرده مانده دور از کفن

دختر پسر را در میان بگذاشت و خود بر مرکب کی سوار شده بار کی از ناخت
تا مرکب شامی ده پاید که بر هر قفل بسته است و کارخانه یا من بیدک
مقالید السموات و الارض کلید چاره آمده و بعد در مان هر جراحی
حکیم دار الشفای و اذ امرضت فهو شفای من هم رقی ترتیب داده
قصیده در امید ز غفلت بند بر رخ موش که راه قرب خداوند در شب
یار هست جراحی ز لطف کسی نا امید که از هر قفل آرد کلید
القصه در آتش تا از غایت اضطرار دختر سختی ندیده بهر سوی جاسوس
دیده را در سراغ تو عادت داشت تا عاقبت راه کم کرد پس راه و پراه رفت
تا بویران که در حوالی دملکه واقع بود را پیش افتاد و دختر بد آن خرابه قرار
گرفت تا روز شد پس اطراف جوانب آن خرابه را بقدم سعی می نمود
ناگاه پایش بسوراخی درخزید چون نیک احتیاط نمود کمی بنظرش در
آمد بر از سیم و زر شنوی عیش چسود انکه بغم کرده خواننده ز شکر نشود
کامجو دختر از وجدان آن بغایت شادمان شد فاما دلش بکتاب
یار محفوظ و الهی نگران بود همواره در محم دیده و امکان بکتابش

دکل بازی

کل سوری رخسار را ز خراش پنجه حرمت نمونه خیا بان چهار کل مسیبت
و چون علما می دیگرنداشت هر روز بر دیوژه معاش بقریه که در قرب آن
دیرانه واقع بود رفتی تا جامع التوحیدین ایشانرا بهم رساند قصیده آنکه داد
خار و غنچه را با یکدیگر با ناکام میزد الفت کل روی ترانه آما بهر از با نغم
شکر چون در آن محراب شیب ز اگر در هر چند که عالم زندگی بر و چون دوزخ
بود فاما بهشت لطف صمدی دوست بی اندازه دشت ناگاه مردی
محاسن سفید در میان بهم و امید بر سرش رسید و چون ویرا در میان
خاک و خون دید بنوعی که یاران تکلم در زبانش نیافت دل آن بیرون
بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط که بقرب وی رسیده بود زنده کردنی
بجهت وی بیاد رود او را سوار نمود بجان خود برد و از شکرش در حواش
گشاد داد شنوی در کوی عشق نیم شیب و فراز نیت منزل اگر چه دور
بوده در از نیت پس قدسی ترتیب شهید بکاش ریخته و طعامی
مطبوخ بجهت وی همیاساغت و جراحی حادق بر سرش آورده بموعده
نیز نیز باز بر داشت روز دیگر که بهر از رقی در تن یافته رقم امید

دکل بازی

بهر حیات رسانید چشم باز شود خود را در خانه مردی مهربان دید که چون
مهربانم امیدش می یافت در راحت و آسودگی بود چراغ وی می تابید
چون ازین پر احوال باز پرسید گفت این شهر واسط است و من باغبان
باغچه سرای امیرم و قصر امیر میرای من نزدیکت بنزد نیرنجلی از احوال
گشاده لافلان خود با پر بیان نمود فاما چنانکه بر در هر گامی حالات مطلع
سازد که ماهی طبعش دیده هر موجی را است پندارد و طفل مار زنده
سایه نهان را حساب نمی شمارد غزل بصره پای درین راه نه که خار
جفا خلد بیات اگر خود عصائی سوزن فاما چون شهباز شد اوج
نالیه بنزد لصدف کوشش نریا میرسد و از تلامذیم موج فغانش ماهی در دل
دریا می طپد و در والی واسط که نامزد بنزد بود آواز ناله زار بار
قدیمی را شنید پس فزوده خبر داد که ای نیراز گوش خیز لا جورد
صوت ناله فزندی بلندت مگر نمی شناسی که چون موسیقار بصدنوا
نموده نوا در مقام عراق سر کرده ای بفرز کشته این نوا ناله بنزد
که باد صبا از گوانی این فایده با حقیقان هم آید است منول پیش غم از خوش
شونوز

شونوز زمرغان که در چنگش همین اسیر باری چون فزوده از حقیقت
آگاه شد قصه را بوضوالی رسانید و الی بعد از آنکه بنزد را حاضر نمود و
از قصه سرگذشت وی سراسر آگاه شد شادی نمود و گاه بر دی توجع نمود
و چراغان ماهم روز در محال پیش تید میفایم نمودند ناله همین مرم لطف
نیاض شفا بخش زخم لب نغزه روخت و صاحب حاحات این نغزه کشاد
رباعی زود بر کرد زخمهای مرا آنکه دادت از دست درددل او آهزاد
با چنین نشاط کلی کرده و لیک نگوئی خاطرش از عمر دختر بود که هر چاره
حال بنزد در تبه حیرت آباد مفقود و الهجر گشته القصد بنزد بوم زیارت
بفان شوستر نوشته در باغبان نهاد و از واسط با سازد برک تمام بطی راه
کام کشاد چون بمنزل اول رحل قامت آنگذ فایده قضای غمیش
را بسوی آن خواهر کشید و چون بخرامه درون آمد چشمش بر طلوت دختر
ماهری مصری افتاد که از زوایای آن عامره چون بدر میر از جناب
شعبان نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم وصل هم آغوش دیدند
تشریح غصه نمودند و هر یک دیگری را بیان نمودند چون از کج نعت دیدار

بهره مند شدند دست بکنج در هم دنیا را بازیده جمله آن نقدین را برگزیدند و
 روی بشوستر نهادند چون والی واسطه جمیع احوال و قایم به زاد سرگشته را
 مشر و حاجت منتهای نیروز قلمی نموده و بر شاه شوستر تحقیق شد که آن
 یوسف را ز کزیده رس حیدر برادران و زنده دیندوی بوده حکم من حفر
 پیر الاخیر وقع فیه حکم بموتف سیاست ایشان وقت بار بموجب التماس
 به زاد از خلیف نکال شاه رهایی یافتند قصیده چه گنگ در آن چونکه گوشت
 سرخ در قفس انتقام عاقبتش پیکت پیش شاه نهادند از قیمت
 وصال ذوق دیدارش بکام رسید و از کجایی حلدش مطلع شد چو
 مقرر داشت که دختر والی واسط را که نامزد به زاد بود با دختر همی ب عقد
 وی در آورد در شهر شوستر آئین سور و زفاف ملوکانه ترتیب داده
 و به زاد بر مرادی در دست یافت اساس چهاردهم در مدایت
 مدایت بمعنی ارادات طریقت اعم از آنکه راه صواب باشد
 و باره خطا اما نظیر اول کما قال الله تعالی و نهی منم سلینا
 و راه حق تعالی نیت مکر راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الله تعالی
 اذا کان

اذا کان الغراب دلیل قوم سیهیدیم سبیل الهالکین و سبیل الکلین
 شبه راه خطاست داماد را اصطلاح بیشتر عین یعنی دلالت ضالین است
 از بادیه غوایت و خصران بس منزل تحقیق و ایقان و مدایت بطریق
 سوء و عذاب چنانکه در حکم تنزیل واقع شده و احدی و هم الی سواغ
 الجیم از قبیل مجاز و نمکت و استاد مدایت بخالق و مخلوق هر دو را
 فاما اطلاق ممدی بر غیر مخلوق نشاید و نوعی از مدایت امر معروف
 و نهی از منکر است که از آنها حسنه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا
 واجب عینی دانسته اند و بعضی کفائی و مستند پایه و لکن امر
 یلعنون الی الخیر و یامرن بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند
 بعضی عرف من را بیانی دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند
 و کرده من بتعینی و اگر گفته و بعضی واجب کفائی دانسته اند و این
 قول شهر است و وجوب آنرا معلق به شرط ساخته اند اول احتمال
 تا شرام آمد در زمان مور و نهی نامی در نهی چه با وجود عدم حکم بوجوب
 این از مقول تکلیف تا ایضا است یا ارتکاب فعل عبت دوم عدم
 و لایه

ترتب فرزند ناخطور و لا تلقوا الی التملکة لازم نیاید سیوم
 تنزه نفس مباشرتاً ضد آن چه بنا بر منطوق انامردن الناس بالبر
 و تسون النفس اشیاء امر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح محفوظت
 بر فاضل و ایضا درین صورت بر ما مور نیز واجبست امر معروف نسبت
 با امر و هر گاه در هر امری هر یک از متخاضمین مکلف بمنبع دیگری باشند
 دور لازم می آید و این نیز باطل اما نوع دیگر از عداوت که خارج از
 امر معروف و نهی از منکر است مثل اذت دخلق با آداب و صفات ضمیمه
 و تعلیم صنایع و مکاسب حمیده و حجر مؤمنین از حی اوف و شداید و مضایق
 و امثال ذلك بغایت مستحب است و مادی این طریقی و تقییم
 در عقبی متکلف صدر بر موضوع خواهد بود و عدم در دنیا مستخرج برزم
 بهجت و مستفیض نعمت فرج بعد از شدت و قهر عبادت کم می گویند
 صفت هدایت حسن سیرت از جنگ خیمه نیز بر علیه عداوت است و بدین
 دست شنیدن دارد و مناسبت مقامت حکایت صحابه علیهم السلام
 عبد السلام یکی از جمله اصحاب خاتم رسول بود و از روی همیشه بهار
 آن بسیار

عصی

غفائی روی و هند که مجلس همفورت این واقعه را در خواب نبی دیده و دل از
 و صلی از نیب بر بنیاد و کجا فرزندت باشد دیگری گفت که رایا که بهیت
 طبع عبد السلام از ایقاع طلاق بمشام آمده و برادر تطبیق از نیب بر طرف
 القصد بهر دمدمه و افسون که بود عبد السلام تا کام و آن مادر گران غریب
 نهاد رافی تطبیق از نیب نموده دلش را بکاوشش پیش ز نور و
 حرمت دادند بعد از ایقاع طلاق دختر بهمانه ساز و برک سپاس زین
 و انواب سه ماه مهلت خواست که مدت انقضاء عده از نیب بود
 پس نیز در زحمت حق بعید و کمال بهر خطبه از نیب تعیین نمود و جای نیب
 مکه اش فرستاد و چون مدت موعود منقضی شد معاویه را بخون
 گرم چون داء اشعلت بخند گشت و در فریغام داد که بزودج عبد السلام
 رافی بستم اما عبد السلام چون از نظر آن رخسار کرمک حقیقت آگاهی
 یافت و آن کج شایگان را را یگان از دست داد از تعلق دلها
 چون سندان و جلی زندان لب دندان گرفت و پشت دست بر زمین
 نهاد پس آن بجازه اندوختن آوازه دین هدایت را بدرقه راه

توکل ساخته و دل از حرم معاویه برداشت و روی بزم کعبه گذاشت
اما چون از نیب قصه ایقاع طلاق خود و قصه پر دربان که خدائی بر او استماع
نمود بر حال غمناک از کرم معاویه همچو ابر کسیت و همی کل خندید چون دلیل
یزید بر خطبه از نیب بگردد آمد منهنیان عیسوی دم شرح این قصه غریب را
کوشش زد و فرزند که کمر بخرمخرج منها التور و المرحان گویند بی توکل
من شجره مباد که فرزند از چند سید کونین نامند آنم مدی ابی عبد الله
القین علیه التجه و التسم نمودند که فرعون آل عبا جلوه عصای
نمانورید میضا لقای شمع عارض از نیب بطوفان دود آه حسن پوی
نموده و از سیاهی شام فراق عبد السلام سیم خیم بریش افراشته اهل
وکیل یزید بر خطبه نکاح سماع خانه از نیب هر عالم افرو در شهر مدایت
چون از قصه آگاهی یافت از قبل خود نیز وکیل نزد از نیب فرستاد
تا اگر آنم که تاج باز دوام ماه سپهر ولایت راضی شود آن زمره زمره
لقار شرف مقارنه وی دهند و اگر هم آشوبی تعبان زهر آستان
عزم بلاتن و مدحله گاه جمیع را از شر سقر بیا زانند پس آن دو گویند سعد

و نفس چون

و نفس چون در بیت اشرف از نیب رتبه مقابله یافتند و هر یک شرح مدعا
بیان نمودند از نیب آینه ضمیرش از زنگ سادس شیطانی بر او بود و
سلسیل خاطرش از غبار ثوب چون عین نسیتم مصفا در جواب
گفت اما یزید بن معاویه که در عرصه سرکشتگی بر کار واری پای از دایره بر
معدی بر روی شسته و در میدان خندان لوای شقه طرا ز خسران را چون
علم و حال بنوم تشریحش و بال برافراشته و محمدنذ عبد السلام ستهام را
در تیره حیرت بغریب ترفیح خواهد غریب بگر خود چون شیطان راه زده
و بدین انسون میان من و او که چون روح و جسم و حروف اسم آینه
بودیم شور میانیت افکنده دیگر چه جای آنکه لب بر لب زد ما نهم و دست
در کردن تیغ بر آنم انی بری مانتش کون و امام حسین بن علی که جوان
خلد برین تلاش جار و کشتی غبار حرمش هر که زلف ایشان بچه نشودند
و خار راه کوشش را غمان بهشت چون شایع کل بر آیه اهلش شرف نموده اند
و محمدنذ هر که دواتار هر من بندد و از میان هموی میانان جهان نهان چون
خیال بر اینند چگونه کین حرمش را چشمه نسازیم و بچو کان انتشارش چون

۱۲۴

کوی از سر تا زدم رضیفا قسمه الجبار فینا پس برید یزید خایه و خایه نزل
و بال رحمت نمود آن شمس خادری را شمش طارم سرای آن زمره سران
ابا خامس آن عبا کردید و بدین وسیله زنگ کشیدم آن شاه مظلوم در نو لاد
دل آن سنگدل بد که نقش بست و عاقبت با نقاوه دو دمان رسالت
کرد آیه کرد اما چون عبدالمطلب داخل مکه معظمه شد و از اسطلام محرابا سود
حال آن چاه زمرم ذوق محروم ماند هر چند که حرمان مشو طافات نشن را
همچو شمل میسوزت فلما ازین معنی که آن در شاهوار زیب بزم سروران
سرور کردید و از کان آرد و جز سنگ برندان یزید نیامد چون کهر بر خود آمد
و لذت این فرج دوی سود المراج آن شده نموده روزی عبدالمسلم
بجلس خمراده در آمد مروض داشت که از حال ازین بیخه در نزدین
است و فیما بین چنین شرط شده که با همچو کس از حقیقت نام نشان آن
حرفی بیان نکند بلکه مضمون این سرور اجون مهره سوید در مخزن دل همان
دارم و الحال چون براد است از من از آن غایب لازم است و غمزه رسیده
و دیو بر عقده فی قلوبنا غلی سبت اگر رضای خاطر شاه مسکین نواز بدین
تعلق کرد

تعلق کرد که این و دیو را من من و راه السور بالمشافیه تسلیم از نسیب
نمایم و خط بر اوت ذمه از دیو بر رضای وی باز ستانم میباید بود که شایسته
و بر اذن داد و چون عبدالمطلب بجوار قربت دست رسید عقد مروارید
مودع را بوی بار سپهر و نقدی که وجه صدق آن حکم سوز لعل آفاق
بود عاقر صاف گفت چون روز تظلیق قادر بر او ای این دین بودم
و بر اوت ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صدق خود را یک بگردانم
عفو بر تقیر تا خرم درش از نسیب گفت من در همان روز که شنیدم که با ایضا
ظلام مبادرت نمودی چون بر عسرت حالت عالم بودم ابراهیم است
نمودم چون عبدالمطلب جراحت حرمت از نسیب صحتش تازه دید و لعل
شور افکنش از حرف مروت داعی نوب بر سرداغ کهنش سوخت در ایام
وصال خود بچگونه بیار طالی از این شمه زلال بخاطر نیندوخته بود امواج
غماستلون بهشتی بیکدیگر کشی دیده اش را بسیل بر شک طوفان دادی
کس بی کاشی چنان بهایهای بگریست که از نسیب نیز از کاوش مره
عبدالمسلم شیشه دیده تراوش دو آمد و بر این حرمت ایام گذشته دیار

۱۸۵

موانعت عبدالمکرم بگریه در آورد و مقدار گریه هر دوشت هزاره حسین علیه السلام
تشریف آورده چون پیش چشم اشک آلود عبدالمکرم و از نوبت انعام سبب باز
پرسید عبدالمکرم گفت این رسول الله مرخصند از کافران استانت که شک
روضه جنانت موجب فخر مقام دشت من و از نوبت است و خاکستر کشتی
سطح نغمت صیغه که آینه هزار صبح آفتاب با یکم شود سنگ نالان جدا از
وطن اگر سبب ترک تازی سپاه فراق که مادم اللذات آفات مادون
بهم انس گرفته از روی رفت مردم آبی دیده را بسیلاب داده باشیم
از عالم مردمی دوریت شاه بنم آرای مروت چون استقام رایحیت
هر یک بدگری نمود در زمان از نوبت طلاق گفته و بر او بعد السلام پرودا را
مترده داد که دل شاد دار که مرا تمتع معانقه نیز از وی حاصل گشته بلکه
هر مین تبریح از نوبت مبادرت نمودم که دست طمع اهل موس از زمین
وصلش کوتاه ماند و باز این کهر برشته جگر تو پیوند و غرض من تا نوبت
طالب مطلق بود بخار و داغ دل از مردم لطف این طیب بی کمال که
بخش که کس مهره کلرا چنان بکس بخشید که و قبله در بخشید کس
از نوبت

از نوبت خوان چنان دست نشود که وی از نوبت جانان دست نشست
القصه عبدالمکرم برکت شیوه مهادیت نوبت چنین فرج بود از نوبت
لب تنها نمود حکایت مسیح با نضر بر از مروت کردن در مروت
در عهد سلطان سخر سلجوقی در شهر نسا بود که حسن ملک خراسان از
سواد احوال زینت یافته محنتم نهادی با نوبت تمام و مال و ملک زیاد
چنانکه در عرصه حشمت و جاه امرای سبیل شکوه دولت سخر بر این سطح
دادی و فرزند طلق داشت مسیح نام صبح روی که نیم انفاس مسیح
روح بخش خزین کمال بر بازوی سعادتش بست و دلمو آفتاب حسن
یوسف عالمش مسیح صورت ماهر و بیان مصر نمودی هم آفتابی بر یور حسن
و جمال پر استند هم زینت نهادی بجلیه عقل و کمال آراسته مشنوی
صورت وی دلنویب و سیرتش عالم پسند آفتاب و شتری در نرم
کاهش پای بند ناکاه ظایر شوقش بکم اذ افتات بکم ارض فوجوا
از نفس وطن دلشکسته با حرام زیارت عینات عالیات و غم
سیر نغزاد با ای افشانی داد چون فعل شوقش بر آتش بود از پر
از نوبت

اد که گفته زمین برابرش نهاد بد رسم سفارش چنین با وی گفت که چون
بشهر بغداد داخل شوی بجانه نصر بنزاد زود آئی که میان من و او مصاد
دیرینه را سخت درانفکد که من بفرم ثب التدریج و داخل بغداد شدیم با
دم از مصاحبت نده چندان از فرمن احسانش دانه اندو حتم که منور نسیم
شماری سکران نعمت عرصه بر یک سیایان تنگ و خوشه بینی فرمن عطایش
بر برک چاردرت از آستین پرده کرده تصدیقه بودش چو دادگر نکا
تراصله کما سه بفرق که عرض تو انگر شکست القصیح ساز سامان سفر
عراق عرب داده با غلام و چاکر و یا محتاج روی براه نهاد و چون خط مستقیم جا
را نقطه مرکز نیده داخل بغداد شد و خانه دلبر با سرائی نصر میجو با
وی آراست که ما میوه چکی از حضرت تماشای آن بزم زخم بر تار نظر زدی
و تحت زمره نکار سپهر در حیرت نظاره اش تخته بر سر خورشید شکستی
مشوی یکی بزم بین رنگ خلد برین آرزو بزم خوابان چمن خوشه چین
نفر و شراب میزبانی و مهربانی میکوشید و بزم عیش را ازینک میبشید
چنانکه سر را چشم حیرت چون شراب در شش را استقامت بمانده و بنده
سرکنده

آن آبیاری گلشن شرع پس صد رنگ گل چیده ز می سرست نشأ تحقیق اکاذ
شراخانه معرفت آنساقی سلسبیلی حکمت جرمها در کشیده که در عالم بخودی
خود را ندیده و صورت مستی را در آینه جمال دوست مشاهده نموده در
آواخ حال در عمر خلافت معاویه اسکنه الله فی قعرها و یوم دخری از دود
مجد و شرف بعقد نکاح در آورده از نیت نام صاحب صورت اما در صفای
صورت صدبیلی را همچو مینون بلیلی پرست زینر کیسوی مسلسل نوی
خود نموده و بهر بنار زلیخا از فی بست خامه کله برد اندر همچو یعقوب بلیلی
ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هموش داد و عصمت بوده و
عقل هموشش در آن پایه که اسکندر در رکابش اگر اسکندر می خوردی
پیتابی پشته نمودی ادب و عفتش در آن دزوه که چندین چار و عیش
در دبستان کمالش درس بجد بر لوح زبر جانش که دندی و همچنین
سایر صفات کمال مستغنی از شرح در آن درج که هر عصمت مندرج بود
چون صمیمت غنچ و دلال آن خورشید انق جمال در جمیع افاق و
اقطار ولایت عرب انشار یافت در ملک دمشق در آن آوان

کیزید حب الرضا معاویه بر سر خدایت با وجود چندین جلالت متمکن
گشته بود و از جام شراب جهل و جوانی و شوخی و کامرانی چون نختی
گسسته مهار برکتش گسسته مدار گردیده چون برید جانگسست گلشن
حسن از یب را بر دماغ خاطرش شورش داد سوز آتش عشق چون
شعله سقود ز تابشش افکند و خار خار تا زیاده محبت چون حیات بر
سپکانش نهاد یار نادیده را چنان دل باخته آموی چشم رو باه باز
شد که هر موی تنش چون خار در پیرامنش خلید و هر دک سودای عشق
چون سینه مار قصد سویدای دلش نمود القصد بر باغ عشق همچو خس پخت
و همچو فانوس خانه دلی از فروخت و در بار که مجلس پدر درون پرور
میشد و ز لباس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام
تا فرجام بر عیس الفاویه میداد که پدر بچگونه در حال من بنظر لطف نمی کرد
و بیمار دل بیمار من نمی نماید معاویه در جواب کیفیت من از خلق خلافت
و پراپوست گرفته خطبه بنام وی خوانده ام و ز نام رقیق و شوق امور ملکی
و سلطنت را لطف کفایت او دادم و جمیع خزاین و دغان را با نامزدی
کردم

کردم و خود دست از مشغلی شسته بگوشه نشستم دیگر به تقصیر از من واقع
شد که چندین قصه شکایتش کردم هزار بار می گویشم گسسته تا آنکه باری صریح گفتند
که نیز ترکان چشم قدر انداز از نیب بر سینه نیزید تا پیر نابید گشته و مهره
دور او را بر تار برینج غم زلفش کم کرده اگر نگر می بجال وی نکتی بهر حال
اصلاح پذیر بود اگر چه معاویه او را از مضمون این خبر بر آشفست که من بگونه
منگوه عبدالتسم نام که در سواد مکه سکته شهرت بنام خود نیز در آنغوش
پسر خالک بسر خود در آورم فاما در آخر چون بجز آن یکانه در دمان
عصیان فرزندی نداشت و روی دولت را چشم بر کنده او امیدید
از اینجا که غایت خدمت و مکر او بود نقش حیل بر آینه در زنگش غمیز نایاب
خود دیده بچاره درد عشق در طلق و شوق همچونی که سبت پس نا در شوق
انگیز عبدالتسم نوشته و بر از کوفه معظم ملک شام دلالت نمود که چندین
صبح شام اگر با یکدیگر بر سر بریم و از ذخیره جواهر لالی که از بهر دار ضمیر احمد
محمدار علیه الصلوات الملك جبار در صدف سینه ز نور روی شرف ساخته
اگر شستی از این کهر بر جامه گوشش با پیماید از آن ابر کهر بار بچوید

عبد السلام چون با او معاویه را مطلق نمود بنا بر تقیه و احتیاط ازان و ترک
اختلاف که دران ایام بر سایر انام تسلط داشت متمک به یکگونه عذری نتوانست
شد لا علاج از نیب او دعای نموده بدستگیری عصار توکل علی الله متوجه
آزراه شد و چون بشهر دمشق درآمد معاویه را بعد از آنکه از الغافیه
بار و سالی قبایل شام ویرا با این تمام استقبال نموده در حوالی دارالخلافه
برش منزلی پاکیزه مزین ترتیب داد و در شرایط میزبانی و میهمان نوازی
چاکرانه که خدمت بر میان بست القصد روز بروز در شیشه صدقت
محبت چنان میکوشید که در حوصله بشر و قیاس صاحب نظر نگیرد بلکه
یکدم بحضور عبد السلام بحضور بودی و دور از مجلس از شعور دور
تا آنکه روزی اعظم دولت را اجلاس فرموده گفت چون مراد دیگر
بی محبت عبد السلام شادمانی نیست بلکه زندگانی بی معنی و همیشه گریسته
نعت صحبتش و نشسته زلال مقاشستم بهر انتظام رشته بیوزخا
بجز این نمیدانم که دختر همد صحت خود را بعقد نگاه وی در آورم که مگر این
بلادش ل نهاد گردد و این دیارش پایدار دیگر کدام نظر غیبی است
نایم کبابا

نایم که با این محیط دانش دم از همسری زند و یکدم هزاره در آوریم
که با این چراغ ساطع ملک معرفت برابری جوید خواص دستگیری که کرا و کر
آن نابکار مخبر بودند عبد السلام را تهیبت مبارکباد گفتند که نمی سعادت در روز
بخت که دختر یکانه خلیفه دوران که شامان جهان دو دیده را بر گردان
قطب رحمان چون فرقدان در دوران و از یربی تقب طلب ترا دست داد
و این همای اوج شرف که طوک مر طرف بر اثر سایه بلند پای ایشان جو یای
چراغ سراجند چون طاوس بهشت در ساعت سراسی تو بال افشاند عبد السلام
دل ساره اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم بشکر نعم چه چاره داشت
پس معاویه پشت صورت صیلم را با دختر جمیده خود در میان نهاد چون
روز دیگر شد قاضی را طلب نمود و گفت چون امروز سه سبده است
و نظر تدیس زهر باقر از جانب غمگرم و کین شده در همین مجلس دختر را
بعقد عبد السلام در آورد و عهد عبت را بوسید عقد نکاح استوار ساز قاضی
بجانب حرم خلیفه رفت چون باز نشسته و از بر شیب سوسن آسا
خاموش ماند معاویه گفت در کار خیر تا خبری روایت قاضی گفت یا امیر

اگر در حال خرد اسب رخا صفا نماید از مروت ابوت بجزیدت شرح
قصه در آنست که بعد از آنکه پروردگوار چون من غنچه جرم ناز را که مقام تاج
جهان در موای استخام را بچهره من سوی چون نکتت مخر خانه بردوشند
و با مید در یوزه کوزه ازین چشمه ماه معین چون کویان بینوایان نمیدین
پوشش خواهد در عقد عبدالمسلم در آورد و او در خواب کوشش چشم روبا
باز از نیب عبده باشد بیقین که کند کیشوی من چون ماری ساهمت در
کردنش و خار خاریت من همچو خار پست در بر اهنش جانش از روی
که مرا به پرستاری خدمت از نیب بود دارد و بر آتش شکم چون باد صبا
دامن زنده کردل از محبت از نیب بر نمیدارد گلچین غم من حسن آن
نخچه در باز از نکتت مایه لیم چه و اگر در آتش شو قلم نعل در اقبال افکنده
سند را نکتده محبت را بر کستان جانش چه شوق پس اولی آنست
که از نیب اطلاق گفته دامن از موای وصل روی در چند مصرع
لیقطره ندیدم که گزیند و وصف حضار مجلس هم بیکبار کفشد با ابر
حرف در خرم مقول است و بچیده است بعد از آنکه عبدالمسلم را چنین دوست
عظای

حال ندانسته که در کتابی در ابدام تیا و پیشه موصوف بصفت
کذایان نمودند و دل پای بست زلفی شد عقل از و بگو عاقل
نمیکند از دردم ماری پای نقر نشان شمای بیکر و لباس و زیور آن
سود در چون از سیخ صریح استفسار نمود یقینش شد که آنماه
حرف پردگی حرم نظر بوده و در راه حمام چشمش صیدت بسیار دل کسح
نموده دیگر هیچ ازین مقوله نگفت و تمهید نمود که من پس از دو ماه دیگر
آن صید را بقید تو در آورم خاطر آسوده دار که نخل مدعا بار و رست
و ضدل چاره سپرد در سر پس روز دیگر نظر نزد آن ماه رخ رفته آغاز
شرح حال نموده چون مرا آینه دل از کرد علائق جسمانی در غبار غفلت
نشسته و در کرم مکی مایل آنست که من بعد دست در سلسله تجر زده
چون مجنون پیرو پا ساخت هر کوه صحر اباد و دوام بهایم و از لذات
نعیم دنیوی بخار و حشیش دست و جبال قناعت نمایم تمهید در چاک
لاله سر پروان کردیم دنیا فیتیم سر را که نیست داغ بهار تا مگر در عالم خرد
بقریب سدا یایم یا مردانه بعالم آخرت تسامیم و بر این تقدیر دیگر ازین
زن برستی

سراکنده طوق منتش کشته قضا را روزی در خارج چشم منج بر
جمال شوخی افتاد که نارستان که چون نافرقت از مشاهده آن جمال
بمانهای چشم منج به لب او اشک کلزاری کشت و از تماشای آن تمثال
بمثال هزار پای دود سودا با خونش بجوشش در آمد چنان تار
زلف آن گمندان از چمبر کردنش را بچمبر کشید که از نقدستی بفرقت
چیزی چیزی ندیده و از بال افشانی صعوه وجود جبرشت پری در نفس
خیال نسجد ستوی دلش از ریج پیروانی را زنتش از داغ جو چون
تن ما را حاصل آنکه صدمت عشق منج جاهل پیدل را چنان از پای
در آورد که پای طانتش چون دست بسیار زنده گیر گشت و خانه دلش
چون جامه فانوس آتش ضمیر چون نقر تشویش کل بیقراری و پرا
بدید چنانکه در اندک روزی پی ترک تازیت و یغای مرض صورت
اموات برگرفت بر حال وی بر رسید و بعد الحاج مبالغه سبب آن سوزش
خاطر را با بر رسید چون سبب طشت عاقبت از بام دل بریزد آنگونه
و دیده جاسوس نظر را سیلاب خون آنگونه دیگر افعای آن را در

زن پرستی و خانه داری نمی آید پس من بعد بچو پیو بچو بچو جان ماهر و بی
حبس مؤید نمودن نشاید اولی آنست که طلاق خود با وجه صدق ازین
بگیری و بجایه پدرستانی که عمر زنا شوهری ما بمنز آمد و عروس فراق در
نظر بصیرت جلوه که هر چند بانوی وی گفت سببیک و چه ناشایسته از
من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش من میزنی و شیشه دلم را بیاد دم
سرد میشکنی غزل کسلان رشته پیوند زبانی سببی رحم کن صدمت بدست
چهره سر رشته ما نقر کوشش بگرفش نکرده در زمان طلاقش داد و ده
صدایش را در کنار نهاد و بجایه پدرش دستار بود از انقضای عهد
باز نزد وی پیغام داد که اگر چه مرا شوق عالم بگردن است و صفتش
پی نصیب کج فاما بکم نعم المبدل محشم زاده پاک نظر ما در این
دک قدم شده و تشنه لب زلال و صفت شده که امروز در ملک بغداد
بر رویش نمرادند در بدین سودا رضاده و دکان قبول کنشای
اگر درین معاملت زیان بینی سرم را بنیای تیغ حوا کن که بهر طاقی
بجایه مدایت بگف دارم و بزم شوق در انتظار غزل عذر تقصیر نا در

دوره عشق دیده زلفین با ملک نینم در خرمون علابی دیگر داشت و صورت
نفرت راهم آت غیر رضا میدید بر نینم رانی شد پس قافی یکا هشتان
بر بست و راه الفت در میان کشتا و نظر به ایشان سرائی علیحده ترتیب
و جمیع با بجا بیاچ اینها را تهیه نمود و با قامت ولیمه سنگین که بست چنانکه
مور از خرمین نوازش زله برد و طرح از گشت اعسانش سیر خورد و صبح
بزمی آراست که زو طعمه بفرودس برین خالی باز حیرت در اضاف نمون بالا
مال چون شام حشبی زاده شب شانه بر عهد طره شام زد و ترک کرد زار
سنگباران سپاه علم روی بزمیت نهاد نو کروس زمره چین راج
از هر وقت زمین داده در حلقه انتظار نشاند چون صبح قدم بردون
بشت و گشت از چشم بر روی صبح صبح افتاد در زمان رخ بسوی
آسمان کرد بشکر نعم حضرت ذوالفضل و الکریم که تو دو کف برداشت
صبح از کزین سبب که با بر سپید کزین کف ادای شکر من بجهت همین بود
که این دختر اول زوجه مدخوله نظر بود و بجهت کید که چون شیر و شکر آفرینش
داشتند اگر چه نظری و قافی سبب تقصیری این زنا اطلاق دادند اما قاف
سهم حقیقی

سهم حقیقی ویرا بوصول جوهره نمانی از کشتن خیال از زانی داشت
و داغ سودای آن شوهر را از سر بجزو فضل موبه تیج بزدای کرد سوس
ندادم اگر شکر حق را بیاس چون کافری نیست حق نماند ناس
صبح چون دانست که این فتنه نظران صفت که در آن کون طاعت نظر
بوده بنا است رضای خاطر میهمان خیال چنان را معرفی را همچو بجان که از
تن باز گشتند از دل دور نموده آن تهنن میدان فتوت دندان بردند
فتر در میدان مروت همچو کسندان پای استوار داشت با خود کف بیهمات
بیهمات نمی بد مذانی که لب بچاشنی شکر کشای که لذت عشق
در کام دوستان تلخ نمائی میهمان هر چند شیرینیت غایت ریشمی وی در
بزم نضولی بی شکست و ادیب حاشیه از بهر مکافاتش تر کرد شوی
نکته مانند است شوری مکر که بندد نمکدان شکن واکر پس کتب صبح
تن گمانی خواب در داده متمتع از نوبه مباشرت گشت و چون روز شد تمسک
بدین قدر شد که رسم ولایت ما چنین است که بی اذن و رضای پدر هر
پیری که با حلیله جدید انکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان

بوجود آمدند و از آنجا که در آنجا بود و در آنجا
مانند سینه در حضور پر نامدار از آنجا که در آنجا
با یکدیگر می آمدند و در آنجا که در آنجا بود
نارسیده خام بود و در آنجا که در آنجا بود
خود را برسم یاد کاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید
بفروداد و غدر میزبانیش را خواست و دختر را در محل حاج نشاند راه
نشانی پیش گرفت و چون شهر آمد جای پدر را خالی از بر تو و گوی
دید اموال مخفی آن را بجزوه تصرف در آورد و همچنان از با شرت بخواه
بجانبت که عین و ضعف قوت باه تمکینت و در انتظار
نقش کن در حریف مانده بود و در آنجا که در آنجا بود
در بند حرم حکیم کار شکست اما چون نصر از بر تو که خدای باز ماند
پر کار و آری در عرض حیرت داشت و فقط کرد از سرد در دایره مذلت قضا
بعد از کسان جمع نقد اموالش را در دزدان غارت نمودند و خانه و کسب
بسبب زلم زلزله حادثات سمت عالمها و ساکنان پذیرفت عاقبت
از آنجا

از آنجا که در آنجا بود و در آنجا
تخلص قوت لایوت است چون دیگر لذت عیش را در وطن رنجور دید
و جلوه صورت امید را در این طبع یاران از آنجا که در آنجا بود
انگلیختن از ایما قوت دولت تر میخ دادند و آنرا که باقی مهر هوای
تاریک شکوستان کردن افزاینده انگشتر ز مردن شین سیخ را در خاطر مید
جای داده روی بگشت باور نهاد و با بزرگ دلدار محبت است این رشته
سوی منت کشانند و چون شهر نشا بود در آمد از غایت بی برگی که چون
شتر عریان عریان بود و چون که حساب بی کله روی آن شدت که گویان
بجلسه سیخ در آید و کج خانقاهی مسکن گرفته انگشتر سیخ را یکی از محرم
داده نزد وی رساند اما چون سیخ را چشم بر آن انگشتر نهاد چون
علمه سر از پای شناخت و چون نکلین لبه که بر بدن آن گرفت پس از
قاصد نشان حال و مقامش باز محبت مرد نیوشند صورت حال با اتمام
در آنجا که در آنجا بود و در آنجا که در آنجا بود
هر یک نهاد و هیچ تلفت عقده را چون که بسینه نهفت پس سیخ

چنانچه مراد بوده و در این وقت که در این وقت
 بوده باشد در صورتی نمود و همچنین مراکتب بود که سر و شتر و غلام و دیگر
 دستاورد نمودند که در خارج کشور زمینها را برافراشتند و فروش
 کرده و نظر را بر سر راه جایی دهند و باس فخر در وی
 پوشانید تا علی الصبح من اتفاق اصحاب ایمان خود و بر استقبال تمام
 با عزت قاشش بشهر آوردم روز دیگر که خبر وزیرین تنای بگری سپرد
 مریخ ششم در وقت فلک چهارم شد و در ظاهر واقع فراز نازک سیمان
 بر اندر بر شود در پنج بزم استقبال نظر علم نفر من الله فراز نازک سیمان
 با فراز نازک سیمان و در شکاف فتح التریب جایی و او پس از
 عشرت سیمان سیمان و در نوا و مطربان نغمه سراجیان آراست که او را
 بر خنجر استقبال و بر مرغان هوا بود و ناله فی قوت روح بلبالاست شوق
 نوا عجب بزم و هنگامه غمزد انگشش در ببادمش جانفرا او هر روز
 در گرمی بزم و عشرت و ملائم نوانی ساز محبت زیاده از روز سابق
 سیکو شید فاما قصه حضور نظر و از نوا و در وی سیمان و در نوا
 سیمان

پیغام نزد آن نگار فرزند فرستاد که چون
 قوت در هویت سینه او ترا بود برانی و جهان
 شکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته بود
 که از من بهم صفت و جیتی پیشی است و در نوا
 سر زار در خم چو کمان قضا نهاده بود و در نوا
 ز طایفه گشود بهر گونه تکلیفی تن میداد پس سحر و میرا
 روز شرايط میزبانی و لوازم محبت روزی با نوا
 و صفتی با تو مست تا بیاداش احمد است و عهده از نوا
 ز ناز بر میان بندم و بکافات جواز دریت جان در تن
 و خواب بیدار و نوا او هم ز نوا شاه سیمان
 طایفه در خورش بکامم و اگر دم از شنگی زند با آب هم
 سیمان که نوا نود در آورم تا پای بست این دیار شوی بخت نظر
 زان مذاق را تلخ نوا می نظر آن مرده را نعمتی عظیم دانست
 ایست برانی او در سحر قاضی را طلب نموده عهده نگاه نما





... دردی معاین کرده جمیع اسبابی که می تواند
 ... در صورت بروز در آن حالت تقویم صورت بردار
 ... مال زلف و کیمیا مستخرج است و در آن صورت گرفتار
 ... که در آن خود را با ماد سپا بیم پس از مدتی نگاه
 ... که در آن موهای که در فضای آن سر از شش غده اش
 ... در پرتو نور پس پنهان روشن شد پس دست نظری
 ... نان انانته خود را از من قسم برداشت تا کار نه بود
 ... در آن زلف لیس را حیان پیدا اخته که مهره در آن رسیده
 ... در آن فلک حقیقانه بیک چشم نذر بود که طیران دور که
 ... در آن کیمیا ... در آن شب که در آن
 ... در آن موت که چشم برنش رسیده و چشم از گلشن
 ... در آن نظاره عبیده نفرادی و مروت وی مدتها گرفتار
 ... در آن حسان خود را از اموش کرد و پنهانیت حسان وی
 ... در آن ... تخفیف ...